

حیات بارور علی پس از مرگ

دکتر علی شریعتی



معلم صداقت و صمیمیت

دکتر علی شریعتی

www.negarstan.com

پایگاه آموزشی نگارستان

www.negarstan.com

ar_foroughi@yahoo.com

Alireza Foroughi

حیات بارور علی پس از مرگ

دکتر علی شریعتی

امشب می خواهم درباره این موضوع صحبت کنم، که علی پس از مرگش، و پس از پایان حیاتش، در تاریخ ما و تاریخ جوامع اسلامی و حتی در تاریخ بشریت، حیاتی بارور و مؤثر و بسیار زنده داشته است، یعنی بعد از گذراندن شصت و چند سال حیات این جهانیش، زندگی معنویش را ادامه داد و حیات پس از مماتش آغاز شد. البته وقتی می گوییم «علی»، تنها به عنوان یک فرد و یک شخص نیست: گاه، علی را به عنوان یک فکر، یک ایمان و یک مذهب به کار می برم و مسلماً از کیفیت تعبیرم متوجه خواهید شد.

در اینجا، علی مانند همه وجوده دیگرش یک امتیاز خاص دارد و آن اینکه این انسان بزرگ، همانطور که در همه ابعاد و خصوصیات انسانیش و حتی در زندگی داخلی و دوره کودکیش بر جسته و ممتاز است و فرزندانش منحصر به خودش می باشند و زندگی کردنش، شکستش، پیروزی هایش، جنگ هایش، تحملش، سکوتش، سخشن، ایمانش و رنجهاش، همه خاص خود او، و بی نظیر و بی شبیه است، زندگی پس از مرگش هم خاص خودش است. نمی گوییم همه انسان ها با مرگشان می میرند؛ نه، انسان هایی در تاریخ هستند که پس از مرگشان، زندگیشان ادامه پیدا کرده و با مرگ بدنشان، وجودشان و شخصیتشان و اندیشهشان نمرده و ادامه یافته است؛ اما علی یک امتیاز بزرگ دارد و آن اینکه، زندگی پس از مرگش مؤثتر، عمیق تر، دامنه دارتر و زنده تر از دوران کوتاه زندگی پیش از مرگش بوده است؛ زیرا تکامل جامعه بشری، تکامل اندیشه و فرهنگ و از میان رفتن موانعی است که در برابر درخشش شخصیت علی ایستاده بودند، همچون خودخواهی ها، خصومت های فردی، خصومت های طایفه ای دوران جاهلیت و ...

این ها همه موانعی بود که زندگی علی را محدود می کرد، اما زندگی پس از مرگش، قرن به قرن، و نسل به نسل، گسترش بیشتر و دوام و تأثیر عمیق تر و پرشکوه تر داشت، به خاطر اینکه اسلام از چارچوب محدود اندیشه عرب و از چارچوب محدود جامعه قبایلی و بدوي عرب جاهلی بیرون آمد و وارد جامعه هایی که دارای فرهنگ گسترده و تمدن پیشرفتی بودند گردید و مسلماً ملت ها و تمدن هایی که وارد اسلام شدند، از نظر شناختن فضایل عظیم انسانی علی شایستگی بیشتر داشتند. از اینرو است که هر چه از مرگ علی بیشتر می گذرد، زنده تر می شود و زنده تر خواهد شد؛ زیرا بشریت به میزانی که در تمدن و زندگی و رفاه اقتصادی و علم و قدرت مادی پیشرفته است، از معنویت دورتر شده و محروم تر مانده است، و این نیازی است که امروز انسان این قرن به شدت احساس می کند. و این نیازها هر چه شدیدتر شود و انسان امروز هر چه خود را به داشتن و شناختن انسان متعالی، انسان معنوی، مظہر فضائل بزرگ، نیازمندتر احساس کند، به شناختن علی نیازمندتر خواهد بود و فضائلی را که اعراب جاهلی در جامعه های بدوي و حتی جامعه های متمدن بعدی در چهره او و در روح پر شکوه او نتوانستند ببینند، خواهد توانست شناخت.

وقتی می گوییم علی حیاتی پس از مماتش آغاز کرد، یعنی تشیع، مذهبی که به نام او در تاریخ اسلام نامیده شد، یعنی نهضتی، شخصیت هایی، نبوغ هایی و دلهایی که برای علی و به نام علی و در راه علی در تاریخ تجلی کردند، یعنی تأثیر

شخصیت علی و راه علی و اسلام علی در تاریخ اسلام و به خصوص در تاریخ ما ایرانی ها، همه حیاتی بود که پس از مرگ علی آغاز شد. ما ایرانی ها در مسئله تشیع و محبت علی دارای جایگاه و موقعیت خاصی هستیم.

در این مسأله بسیاری از حرف ها و نظریات متناقض زشت و زیبا چنان مخلوط و درهم شده که شناختن و تشخیص خوب و بدش برای ما بسیار مشکل و بسیار فوری و حیاتی و ضروری است. یکی از اتهاماتی که برخی دانشمندان اروپایی و علمای اهل تسنن، متفقاً به تشیع می زنند این است که می گویند: «تشیع عبارتست از مذهبی که ایرانی ها به نام اسلام ساختند، تا در پوشش تشیع بتوانند سنت های ملی و قومی خود را حفظ کنند و به نام تشیع اسلام را از بین ببرند». بنابراین به نظر آن ها تشیع عبارت بود از پناهگاهی که عنصر ملی و نژادی ایرانی ها در درون آن خود را از هجوم دین اسلام و حمله عرب مصون می داشتند و چنین نتیجه می گرفتند که خود به خود تشیع ساخته تمایلات و مصالح و عقاید ایرانی در برابر اسلام و در درون اسلام است. این یک نظریه بسیار رایج است که متأسفانه کیفیت تلقی عوام ما و کیفیت تجلی تشیع موجود در میان ما می تواند بهانه های فراوانی به دست کسانی که چنین نظریه ای را علیه تشیع و علیه ما اختراع کرده اند بدهد و مصداق های فراوان پیدا کند و بالنتیجه ثابت کنند که تشیع، چنانکه آن ها می بافند و اتهام می زنند، ساخته قوم ایرانی است و با خصوصیات قومی و نژادی و تاریخی ایرانی ها ساخته شده و با اسلام هماهنگ و منطبق نیست. بنابراین یکی از فوری ترین نیازهای ما این است که تشیع را، تشیعی دور از سنت قومی و عناصر نژادی و دور از مذاهب قبلیمان نشان دهیم، زیرا که این دو عامل دست به دست هم داده و یک تشیع منجمد و راکدی ساخته است که هیچ شباهتی با تشیع نخستین ندارد. امروز ما بیش از هر زمان محتاج به شناختن علمی و دقیق تشیع حقیقی و بنیانگذار آن، علی، هستیم.

بزرگترین عاملی که ما را از دست یافتن به سرچشم نخستین حقیقت باز می دارد، جنگ بی سرانجام میان دو گروه متقدم منجمد کهنه پرست سنت گرا از یک طرف، و نسل جوان روشنفکر تحصیل کرده متفسر از طرف دیگر می باشد. متأسفانه این جنگ تمام قشرهای این اجتماع یعنی همه طبقات فرهنگی و معنوی و مذهبی ما را در همه سطوح فرا گرفته است. گروه متقدم منجمد از بسیاری از عقاید موروثی مخلوط با عناصر مذهبی مختلف و رنگارنگی که از مذاهب اسرائیلی و زردشتی و فلسفه یونان و حتی خرافات بابلی بهم مخلوط شده و در طول تاریخ بافت منجمد راکدی را به نام یک فرقه ساخته، به نام شیعه، دفاع کرده و سخن می گویند و می خواهند به نسلی که هرگز استعداد پذیرفتن چنین بافت منجمد کهنه ای را ندارد تحمیل کنند و چون زیر بار نمی رود، فریاد برمی آورند که «این نسل از دین روی گردان است! این جوان ها فاسدند! و به آهنگ دیگری می رقصند! و نسبت به حقیقت و فضیلت گرایش ندارند!»

نیاز و گرایش به حق طلبی در وجود این نسل

من به عنوان یک فرد که با این نسل تماس مستقیم و مداوم دارد و داشته است، احساس می کنم و اقرار می نمایم و هزاران دلیل و قرینه دارم که در هیچ زمانی نسل جوان متفسر ما برای دست یافتن به آن حقیقت راستین و برای شناختن واقعیت مذهب خویش و آن حقیقت پنهان شده در طول تاریخش، که «اسلام» است، به اندازه امروز احساس تشنگی و ابراز نیاز نکرده و هیچ وقت این حلقوم ها این همه تشنگ آشامیدن آبی که از سرچشم نخستین حقیقت

تشیع و اسلام می جوشد، باز نبوده است. امروز یک کتاب خوب مذهبی، که حرف تازه ای درباره دین اسلام داشته باشد، بیش از هر کتاب دیگری حتی کتاب هایی که برای تحریک غرائز جنسی نوشته می شود - و در تمام دنیا از نظر تیراز و فروش در صف اول است - مورد استقبال نسل جوان و روشنفکر قرار گرفته و خواننده دارد. پس فریاد «وا اسلاما» از اینرو بلند است که نیاز این نسل و کیفیت تفکر و تلقی این نسل شناخته نیست.

نسلی که با مدرن ترین اندیشه های امروز کم و بیش آشنا است و مکتبهای فلسفی از هر طرف به مغزش هجوم می آورد و در سطح علم امروز جهان قرار گرفته و نسلی است که در رشته های گوناگون علمی و ادبی و فکری در سطح بسیار بالایی تحصیل می کند، نمی تواند در حد یک مذهب ارثی تقليدی تعبدی را کد پائین بیايد. دلایل ارثی ای که معمولاً یک مادربرزگ یا دایه یا پدربرزگ به کودک ارائه می دهنده، و او را تا کلاس پنجم و ششم ابتدایی می تواند ساکت نگهدارنده، قادر نخواهد بود دانشجویی را که در رشته های مختلف علمی درس می خواند قانع کند، زیرا تعلیم مذهبی او نیز باید در همان سطح علمی امروز باشد.

بدیهی است وقتی رشد علمی دانشجویی بالا برود و تفکر مذهبی او در همان سطح نازل تعلیمات دینی کلاس پنجم و ششم ابتدایی باقی بماند، این اختلاف سطح موجب ایجاد تناقض در ذهن او خواهد شد و ناگزیر می گردد آن را که در سطح پائین تری قرار دارد قربانی کند. اینکه به نظر می رسد مبانی اعتقادی و ایمان مذهبی نسل جدید سست تر شده، نه به خاطر این است که اصولاً روح این نسل روح لامذهبی و بیگانه با مذهب است، بلکه به عکس، امروز بیش از هر وقت دیگر نیاز به معنویت در نسل جوان، حتی در کشور ما، احساس می شود و متأسفانه به این نیاز جواب کافی داده نمی شود و در نتیجه خلاء ناشی از آن موجب آوارگی و پریشانی و رنج بیشتر این نسل گردیده و یا با چیزهایی پر می شود که به فساد و تباہی منجر می گردد و جز این دو سرنوشت، سرنوشت دیگری ندارد، و همین نیاز است که مسئولیت کسانی را که می اندیشند، و کسانی را که نسل خویش را می شناسند، تا این حد سنگین می کند.

گروهی که از مذهب سنتی موروثی منجمد می خواهند دفاع کنند، به نام علی و به نام تشیع، مجموعه ای مبهم و غیر روشن و غیرقابل قبول عرضه می کنند، که در آن مجموعه، امامان موجوداتی ذهنی معرفی می شوند، خیلی بالاتر از انسان و کمی پائین تر از خدا، که رابطه آن ها به صورت وراثت نژادی از علی تا آخرین امام آمده و بعد هم پایان گرفته، و هیچ مسئولیتی هم در قبال آن ها وجود ندارد، جز این که باید دوستشان داشت و ستایششان نمود و بر زخم های بدنشان گریه کرد و خلاصه به آن ها فقط محبت ورزید و به پاداش این محبت چشمداشت نجات در دنیا و آخرت داشت! تشیعی که بزرگترین شاخصه اش مسئولیت اجتماعی انسانی بوده است، امروز به عنوان تنها عامل سلب مسئولیت و تعهد اجتماعی درآمده است و بنابراین طبیعی است که برای انسان امروز و نسل جدید قابل قبول نیست. علی که تابلویی است از مجموعه فضائل معنوی و اجتماعی و انسانی و می تواند به عنوان یک الگوی بزرگ برای انسان بودن، در معرض اندیشه ها و روح های تاریخ قرار گیرد و می تواند سرچشمه الهام انسانیت، کار و کوشش و مسئولیت و تکامل فردی و اجتماعی باشد، بعنوان پهلوان بزرگ و خوبی که به سبک امور خیریه (بی آنکه با فقر مبارزه کند)، به فقرا خیلی کمک می کند و در جنگ ها خوب شمشیر می زند و باید او را به جای رستم شناخت و پرستید، درآمده است.

سر و ته یک کرباس

در جامعه ما گروهی که خود را مؤمن به تشیع و اسلام می دانند، به دفاع از این طرز تفکر برخاسته و گروه دیگری به نام علم امروز و به نام منطق امروز که بشریت و تمدن را ساخته است با مذهب، با دین و با اسلام مخالفت می کنند. اما این هر دو دسته در حالی که به شدت با هم می جنگند و ظاهراً در دو صفت متناقض با هم قرار دارند، از یک جنسند و در یک سطح. یکی از جنگ های فکری این دو گروه را در نظر بگیرید، مثلًا داستان اصحاب کهف را که در قرآن آمده است.

اصحاب کهف

داستان اصحاب کهف این است که جامعه ای به وسیله دقیانوس دچار ستم شده؛ در این جامعه دقیانوس بر سرنوشت مردم تسلط دارد و نفس کشیدن را از آنان سلب نموده و مردم هیچ کاری نمی توانند بکنند: نه می توانند اصلاح کنند و نه می توانند عوض کنند و ناچار باید تحمل کنند و پیوسته مسخ شوند.

هفت تن آگاه که قادر به تحمل این وضع نبودند، از سلطه اقتدار و استبداد دقیانوس می گریزند. اینان از این قدرت و سیطره دقیانوس فرار می کنند تا خود را نجات دهند، زیرا که اگر می مانند باید آلت دست دقیانوس شوند و پنجه هاشان به گناه و ستم آلوده شود و چون نمی خواستند انسانیتاشان مسخ شود فرار می کنند. دقیانوس، با همه قدرتش و با همه دست ها و چشم ها و گوش هایی که در اختیار دارد، آن ها را تعقیب می کند. این ها به غاری پناه می بردند و بعد بر اثر زلزله سنگی مقابل در غار قرار می گیرد و باعث می شود که تعقیب کنندگان که سراسر منطقه را زیر نظر داشتند، به مخفی گاه آن ها پی نبرند. این گروه سیصد سال در غار می خوابند، بدون اینکه احساس کنند و یا بفهمند که چه مدت بر آن ها گذشته است. پس از سیصد سال بیدار می شوند و خیال می کنند که ساعتی در خواب بوده اند؛ احساس گرسنگی می کنند و پول برمی دارند که از آبادی نزدیک چیزی بخوبند؛ به آبادی که می روند همه چیز را دگرگون می بینند؛ آدم هایی را که می شناختند و با آن ها رابطه داشتند، نمی بینند، با زبان دیگر و شهر دیگر و نسل دیگر و مناظر دیگر مواجه می شوند. هنگامی که برای تهیه غذا به مغازه دار پول می دهند، او با تعجب می پرسد که این پول ها را از کجا آورده اید؟ آیا گنجی پیدا کرده اید؟ جواب می دهند، این ها پول رایج است و او می گوید که این پول ها مربوط به سیصد سال پیش است و اکنون از رواج افتاده است.

از این داستان که در قرآن آمده، گروه مؤمن سنتی می خواهد دفاع کند؛ از چه چیز آن دفاع کند؟ از اینکه خداوند می تواند یک آدم را سیصد سال در خواب نگهدارد، و از اینکه این هفت نفر سیصد سال در غار خوابیده اند؛ از اینکه زلزله به فرمان خداوند در کوه به وجود آمده، و از اینکه سنگی درست جلوی در غار را پوشانده و آن ها را از چشم تعقیب کنندگانشان مخفی نموده و بعد از اینکه از خواب برخاسته اند، واقعاً احساس نکرده اند که چه مدت بر آنان گذشته و...

مشکل کسی که می خواهد از این حقیقت مذهبی دفاع کند این است که باید مسئله سیصد سال خوابیدن اصحاب کهف و زلزله و فرو افتادن سنگ و پوشانیده شدن آن هفت تن را از چشم دیگران و داستان آن سگ را که بعداً دنبال

آن ها آمده و به آنان وفاداری کرده و چنان نامی پیدا کرده که از او در قرآن به خیر یاد شده است، اثبات کند و به مردم بباوراند.

من نمی گوییم این حادثه و این سیصد سال خواب و این سنگ و ... نیست، و من نمی گوییم که خداوند نمی تواند - العیاذ بالله - یک نفر را سیصد سال بخواباند، زیرا اگر کسی به خدا ایمان داشته باشد هرگز نمی تواند چنین چیزهایی را انکار کند. اما حرف چیز دیگری است. این گروه می خواهند این وقایع را به نام دین اسلام و به نام قرآن به نسل امروز بباورانند و وارد ایمان این نسل کنند و نسل ضد مذهبی امروز، به نام دفاع از علم امروز، با اسلام مبارزه می کند و با قرآن به مخالفت می پردازد و دلیل می آورد که سیصد سال خواب از نظر فیزیولوژی امکان ندارد و یک انسان نمی تواند سیصد سال در خواب باشد و بعد هم زنده بماند، و یا می گوید از نظر فیزیکی امکان ندارد در همان لحظه و در همان کوه زلزله بشود و سنگ جلوی غار بیفت و ...

در این بحث چیزی که فراموش شده حرف قرآن است: چیزی که از بین رفته و هیچ یک از این دو گروه صحبتی از آن به میان نمی آورند نتیجه این داستان است.

می بینیم که گروه اول از مسائلی دفاع می کنند و مطالبی را به نام قرآن باور دارند که بدین صورت هیچ تأثیری روی سرنوشت زندگی امروز ما ندارد و کراماتی است که امثال آن را در همه جا می توان دید و وقوع عینی این حوادث درگذشته هیچ تأثیری بر روی فکر ما و تربیت ما و جامعه ما نخواهد داشت، ولی اینان شکل چنین حادثی را نفس ایمان و اصل اسلام می دانند.

گروه دیگر نیز، به نام علم امروز، و با استناد اینکه مثلاً سیصد سال خواب یک انسان از نظر فیزیولوژی غیرمنطقی است، با مذهب و اسلام مبارزه می کنند.

در جنگ این دو گروه آنچه که اصولاً مطرح نمی شود، خود همین قرآن است. این تذکر را لازم است بدهم که من نمی گوییم کلیه نظریات من در مورد اسلام و تشیع صد در صد درست است و جز این نیست؛ اما قدر مسلم این است آنچه که امروز به نام اسلام و تشیع وجود دارد، نه اسلام است و نه تشیع؛ به دلیل اینکه پیروانش نجات یافته نیستند. علی ای را که به ما معرفی می کنند و ما می شناسیم، آن علی نیست که اگر ملتی و جامعه ای او را بشناسند سرنوشتیان دگرگون شود. آن سیمایی که ما از علی می شناسیم، سیمایی است که خودمان رسم کرده ایم، نه سیمای علی.

هر کس موظف است در راه شناخت آن حقیقت و برای یافتن سیمای واقعی آن معنویتی که تاریخ را دگرگون کرده و آن همه افتخار و تمدن و عظمت و آقایی در میان ملت ها به بار آورده است، کوشش کند تا به یک حقیقتی برسد و چنانچه سخنی درست نیست باید کسان دیگری که در این صراط هستند به او بفهمانند که این قسمت سخت درست نیست. اگر هیچکس هیچ چیز نگوید، همه در خواب خواهیم ماند و بدتر از این هم خواهیم شد.

اما آن چه که من از این داستان می فهمم و معتقدم که یا باید همین باشد و یا حداقل چیزی مثل این، این است که داستان اصحاب کهف می خواهد به روح های ضعیفی که در برابر دنیا و قدرت و سلطه مطلق یک فرد، یک نیرو و یک

طبقه، ضعیف و نامید شده اند و به یأس اجتماعی، یأس فلسفی، یأس سیاسی و یأس فکری دچار شده اند و این همه را برای ماندن و پوسیده شدن و احساس مسئولیت نکردن بهانه کرده اند، بگوید که اگر دنیا در اختیار یک قدرت غیر حق باشد و در سرتاسر این زمین جز ۵ یا ۷ تن هم‌فکر نباشند و همه مردم هم به دنبال آن راه باطل بروند و هیچ روزنه‌ای از امید نسبت به آینده نباشد و احتمال هیچ تغییر وضعی هم نرود، آن هفت نفر نباید مأیوس شوند و بگویند که دیگر امیدی نیست و این ظلم جاوید و همیشگی است. این داستان می‌خواهد بگوید که در این دنیا اگر حتی ۷ نفر در برابر دنیا قرار گیرند، باز هم مسئولیت از آن‌ها سلب نخواهد شد و بلکه حداقل برای نجات خودشان باید کاری کنند؛ اگر چه همه راه‌ها بسته باشد.

این داستان می‌خواهد بگوید که بر خلاف تصور آن‌ها این سکه بالاخره از رواج می‌افتد و مردانی که علیرغم زمان و علیرغم تاریخ و علیرغم همه شرایط موجود، حقیقت را و آن مشعل لرزان را در چهار موج حوادث و طوفان نگه می‌دارند به سرنوشت موفقی می‌رسند و پیروز خواهند شد: روزگار سکه دقیانوس را از رواج می‌اندازد و اوضاع را عوض می‌کند، به طوری که وقتی بروی دیگر هیچکس را نشناسی و آن شهرباز را ببینی که هیچ آثاری از آن دوره وجود ندارد و همه چیز عوض شده است. این را جز به قدرت و جبر خدایی تاریخ بشر به چه چیز می‌توان تعبیر کرد؟ این معنی داستان است. این معنی است که به هر انسانی برای همیشه این پیغام را می‌دهد که «ای کسانی که می‌اندیشید و حقیقت را حس کرده اید: اگر یکنفرید و اگر هفت نفرید و اگر زمان بر خلاف حقیقت است، شما مسئولیت دارید و هرگز خیال نکنید که ستم دائمی است. جبری که خداوند در تاریخ نهاده، سرانجام همه چیز را دگرگون خواهد کرد و هفت تن بی‌سلاح و بی‌توان و بی‌پناه، چون آزادی را برگزیدند و نفی نظام ستم را، علیرغم بسیج همه قدرت‌های دقیانوسی که همه جا در تعقیب آن‌ها است و نابودیشان، در پناه خدا خواهند ماند و دقیانوس به جبر زمان خواهد رفت و سیصد سال سختی و رنج بر مردانی که رسالتی را در پیش دارند همچون خوابی خواهد گذشت و بر ویرانه رژیم هولناک دقیانوسی پای خواهند کوافت و باقی خواهد ماند».

درسی از سوره روم

باز نظری همین داستان را در آغاز سوره روم می‌بینیم: در آن دوره رومی‌ها از ایرانی‌ها شکست خوردند. مسلمان‌ها که عده محدودی، حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ نفر، بودند در مکه به صورت بسیار مفلوک و ضعیفی زندگی می‌کردند. دنیا در دست دو قدرت بزرگ آن روز بود که هم علم و تکنیک را در اختیار خویش داشتند و هم ارتش و سلاح نظامی را: یکی امپراطوری ایران در شرق و دیگری امپراطوری روم در غرب. در میان این دو قدرت عظیم، پیغمبر اسلام به صد نفر اعراب مسلمان فقیری که خط و سواد نداشتند و حتی فاقد خوارک و پوشاش درستی بودند و آب به سختی به دست می‌آوردند، می‌گوید: ما رسالتی جهانی داریم و شما باید بر شرق و غرب عالم حکومت برانید و بر شما است که بشریت را به این راه بخوانید و شما باید قدرت‌های بزرگ و کاخ‌های سفید یمن و صنعا و قصرهای پر شکوه کسری و قیصر را در هم کوبد.

روشنفکرهایی که در اطراف مکه بودند و ایران و روم آن زمان را می‌شناختند و به اصطلاح امروز خارجه دیده بودند و از اوضاع و احوال سیاسی اطلاع داشتند، به این حرف‌ها پوزخند می‌زدند، حتی در مدینه، که اسلام به قدرتی رسیده بود، در جنگ خندق مسلمان‌ها محاصره شده بودند و از ترس جرأت نداشتند برای قضای حاجت بیرون روند؛ آن روشنفکرها با تسمخر می‌گفتند که این مسلمان‌ها را نگاه کن، قدرت آن را ندارند که آزادانه بشاشند؛ آن وقت پیغمبرشان به آن‌ها می‌گوید شما بر شرق و غرب مسلط می‌شوید و همه قدرت‌ها را در پنجه خود می‌آورید!

پس از شکست رومی‌ها از ایرانی‌ها، در آغاز سوره روم قرآن می‌گوید در «بعض سنین» (از ۳ سال تا ۹ سال)، رومی‌ها می‌آیند و ایرانی‌ها را شکست می‌دهند: «و يومند يفرح المؤمنون»؛ یعنی ما مسلمان‌هایی که هیچ نداریم و در این میان هیچ چیز هم نیستیم، شاد می‌شویم و نفس راحت می‌کشیم! این دو مسئله چه ربطی می‌تواند به هم داشته باشد؟ مگر رومی‌ها و مسلمانان‌ها با یکدیگر پیوندی دارند که اگر آن‌ها ایرانی‌ها را شکست دهند این‌ها نجات پیدا کنند؟

معمولًاً مدافعینی که قبلًاً اشاره کردم چگونه از اسلام دفاع می‌کنند، به اینجا که می‌رسند خوشحال می‌شوند از اینکه پیش‌بینی قرآن در مورد شکست ایرانی‌ها از رومی‌ها تحقق پیدا کرده است، زیرا تاریخ نیز نشان می‌دهد که «اند» سال بعد در ادنی الارض (خاور نزدیک) این واقعه اتفاق افتاد. اما می‌خواهم بدانم کتابی که در دوره خویش حادثه ای را که تا ۶ سال دیگر اتفاق خواهد افتاد، پیش‌بینی کرده و پیش‌بینی آن هم درست درآمده، اکنون بچه درد من می‌خورد؟ همه در مقابل عظمت این پیش‌بینی درست از آب درآمده می‌ایستند و از اینکه قرآن معجزه کرده است و غیبگویی اش درست از آب درآمده، اشباع می‌شوند و در فهم قرآن به همین اکتفا می‌کنند.

اما این معجزه چه پیامی برای ما و نسل‌های آینده دارد؟

به نظر من در همین جا است که قرآن نمی‌خواهد پیش‌بینی کند و غیب‌گویی و چشم‌بندی؛ زیرا پیام دیگری دارد و آن اینکه: «ای کسانی که مروع شده اید و ما را مسخره می‌کنید و می‌گویید محمد اصلًاً از دنیا اطلاعی ندارد و نمی‌داند که روم هفتصد هزار سرباز مسلح و مدرنترین ارتش را در اختیار دارد و ایران به بیش از یک میلیون نظامی مسلح، با بهترین ساز و برگ‌های جنگی، مجهز است، بدانید که این دو غول که دنیا را در تسلط خود دارند، آن قدر با هم خواهند جنگید و آن قدر لشکرکشی‌های بیهوده و بی‌ثمر خواهند کرد و آنقدر قوای معنوی و مادی خودشان را در جنگ‌های بی نتیجه به هدر خواهند داد تا به قدری خود را فرسوده کنند و از درون بپوشانند که با یک ضرب شمشیر چند مسلمان پابرهنه اما مؤمن، یعنی آگاه، مصمم و مسئول، همه آن شکوه و عظمت ایران و روم به زانو در آیند»!

و دیدیم که تا چند سال بعد و حتی کمتر از دو سال بعد از پیغمبر اسلام، در زمان ابوبکر، به روم حمله شد و کمتر از ده سال بعد، در زمان عمر، به ایران. و باز دیدیم که با شمشیر همین «مؤمنون» بی‌سلاح و بی‌توانی که چون دانه‌های گندم در زیر دو سنگ آسیایی که بر سر جهان می‌چرخید، اسیر بودند، هر دو قدرت بزرگ جهانی به زانو درآمدند (و یومئذی فرح المؤمنون). این درس، یک درس مرده نیست، از یک قانون تاریخ صبحت می‌کند. می‌خواهد به همه انسان‌ها بگوید، اگر به حقیقت راهی که انتخاب کرده اید، معتقدید و اگر می‌بینید که حقیقت ضعیف است و قدرت در جهان

به دست معنویت و حقیقت شما نیست، مایوس نشوید: «مگر تاریخ را ندیده اید که چه قدر تهای بزرگی که حتی بزرگتر از ایران و روم بودند نابود شدند و چه گروه های کوچکی که بر گروه های بسیار غلبه کردند؟» می خواهد به کسانی که در راه حقیقت اند و ضعیفند، دلگرمی دهد و پیروزی آنان را جبر قطعی بداند و محاکومیت قدرت هایی را که بر حق نیستند مژده دهد.

این یک جبر تاریخی است که می خواهد به بشریت نشان دهد که نبایستی بر اساس تجزیه و تحلیل های نیمه روشنفکرانه اوضاع و احوال دنیا، مسئولیت را از دوش انداخت.

اما گروهی به نام دفاع از اسلام می چسبند به سیصد سال خواب که درست است و گروه دیگری، با عنوان کردن این مطلب که بر اساس علم امروز خواب سیصد ساله محال است، با اسلام و مذهب مبارزه می کنند. جنگ این دو گروه اصلاً به اسلام مربوط نیست و به قول معروف هر دو سر و ته یک کرباسند. متجدد و متقدم، یعنی همین: یکی آن که اسلام را نمی شناسد و از چیزی که نمی شناسد دفاع می کند و دیگری کسی که به نام علم امروز دین را، یعنی باز چیزی را که نمی شناسد، رد می کند، ولذا این دو کس در ندانستن و نفهمیدن هر دو مساوی هستند: آن که مخالف چیزی است که نمی داند، و کسی که موافق چیزی است که نمی داند، هر دو نفهمند و در نفهمیدن درجاتی وجود ندارد، که نفهمیدن عدم است و در عدم حق و باطل بی معنی است. هر دو اصلاً مسأله را طرح نمی کنند و جنگ امروز فکری ما جنگ بین متقدم و متجدد است که هر دو مسأله را عوضی فهمیده اند و ما باید جداً از این جنگ موهوم دروغین خرافی که وقت و انداشه نسل ها را گرفته بپرهیزیم و با صمیمیت و ایمان حقیقت را بشناسیم.

شهادتی به نفع خصم

اکنون می خواهم مسأله ای را در اینجا مطرح کنم که نمی دانم آیا این مسأله همانطوری است که من مطرح می کنم یا نه، و شما هم این را به عنوان یک سئوال گوش بدھید، نه به عنوان یک اعتراض.

ما هنگامی که می خواهیم نزد بچه هامان بحث از دین و تشیع بکنیم و آن ها را متدين بار بیاوریم، چه می گوییم؟ آیا نمی گوییم «اصول دین اسلام سه تا است که پیغمبر آورده و کتابش هم قرآن است و خدایش هم الله و آن سه اصل توحید و نبوت و معاد است، که اگر معتقد شوی مسلمانی، و اصول مذهب شیعه پنج تا است: توحید و نبوت و معاد و عدل و امامت؟» اگر آن بچه بپرسد و یا اگر یک فرنگی و یا یک مسلمان بپرسد که «مگر حق دارید بعد از مسلمان بودن به اصول دیگری هم معتقد باشید؟» و بگوید «اگر واقعاً این سه اصل توحید و نبوت و معاد، اصول دین اسلام است، پس آن دو اصل دیگر چیست؟ و اگر آن دو اصل نیز جزو اصول دین است، چرا نمی گویی اصول دین اسلام پنج تا است؟»، چه جوابی به او می دهی؟ اگر اصول دین اسلام که قرآن آورده، سه تا است، تو حق نداری دو اصل دیگر بر آن بیفزایی. در کنار اصولی که پیغمبر اسلام به نام اصول دین عرضه کرده، هیچکس، حتی پیغمبر، حق ندارد اصل دیگری اضافه کند. مگر این اعتقاد ما نیست؟ بنابراین، تو خودت با این حرفت بهانه به دست کسانی می دهی که معتقدند «تشیع عبارتست از اسلامی که با عناصر دیگر، با حرف های ایرانی و زرتشتی مخلوط شده»؛ در صورتی که چه خون ها ریخته شد و چه شکنجه ها در این ۱۴۰۰ سال تحمل شد و چه روح های عظیم و مردان بزرگی که در زیر

شلاق خلفا و یا در زندان های آن ها نابود شدند و از آغاز تاریخ تشیع، یعنی آغاز تاریخ اسلام، شیعه اقلیتی بود که همواره شکنجه می شد، همواره قتل عام می شد، همواره خانه اش به غارت می رفت و همه این مصائب را مردان بزرگ در طول این قرن های سیاه تاریخ تحمل کردند تا به دنیا بفهمانند که «شیعه» هیچ نیست جز «اسلام».

در برابر عرب که می گفت «اسلام» یعنی «دین عرب»، یعنی «دین من» و حکومت اسلام یعنی «حکومت دین من بر تو»، شیعه می خواست این حرف را بفهماند و این شعار را به دنیا اعلام کند که «تشیع» مساوی است با «اسلام منهای عرب و منهای خلافت» و دیگر هیچ.

شیعه نه تنها هیچ اصلی، که هیچ فرعی در کنار «اسلام» نگذاشته و نمی تواند گذاشت.

آیا ما با این تلقی مان، به نفع خصم شهادت نداده ایم؟ اتهام او را علیه شیعه، خود اعتراف نکرده ایم؟ و بیش از همه خلفای بنی امیه و بنی عباس و سلطان محمود و سلجوقیان و مغول و ترک غزنوی که امامان ما و رهبران ما و مردم ما را شکنجه کردند و نیز بیش از همه دشمنان امروز و دیروز تشیع که ما را راضی، ضد اسلام و تفرقه انداز می خوانند، با همین گونه تلقی ضد اسلامی و ضد شیعی که رسماً به نام «اصول دین و مذهب» به کودکانمان درس می دهیم و به صورت اصول بدیهی تکرار می کنیم، به تشیع خیانت نکرده ایم؟

بحث امشب دنباله بحثی است که دیشب، تحت عنوان ادامه حیات حضرت علی بعد از مماتش، طرح کردم، و گفتم که علی در این مورد هم؛ در میان کسانی که پس از مرگشان زندگی می کنند، دارای امتیاز خاصی است. این امتیاز خاص به این معناست که زندگی علی پس از وفاتش، در تاریخ انسان گسترده‌تر و اثربخش تر است تا زندگی او پیش از مماتش، و علتش را عرض کردم که این است که تاریخ بشر، تاریخ اجتماعات بشری، به میزانی که از نظر فرهنگ، معنویت، تمدن و علم پیش می رود، شایستگی بیشتری برای شناختن علی پیدا می کند، و، به عبارتی دیگر، علی پس از مرگش شناخته تر است تا پیش از مرگش.

زندگی علی پس از مرگش - که می گوییم که از زندگی پیش از مماتش درخشنان تر، ثمربخش تر و گسترده تر است -، یعنی معنایی که انسان و مفهومی که جامعه های اسلامی و مسلمان های آگاه و روشن و درست از علی می فهمیده اند. علی در تاریخ اسلام دیگر یک فرد نیست، دیگر تنها یک شخص، یک خویشاوند پیغمبر، یک صحابی رسول خدا و یک مرد بزرگ و برجسته از میان مردانی که در تکوین قدرت اسلام سهم داشته اند، نیست؛ بلکه علی به معنای یک فرهنگ، یک مکتب و یک طرز تفکر است، طرز تفکری که در طول تاریخ به نام «تشیع» شناخته شده. تشیع، به آن معنایی که در این بحث می خواهم عنوان کنم، عبارت است از کیفیت تلقی خاصی از حقیقت اسلام.

دیشب عرض کردم که اسلام دینی است که پیغمبر خدا آورده و مبتنی بر وحی و کتاب خدا (قرآن) است. فرقه ها و مذهب های گوناگون، محققین و شخصیت های اسلام شناس، در طول تاریخ، بر اساس کیفیت تلقی و چگونگی شناختی که نسب به اسلام دارند، به دسته های گوناگونی تقسیم می شوند.

(از این میان) تشیع، بر خلاف آن چه که امروز معمولاً و غالباً تعلیم می دهیم، عبارت از افزودن دو اصل بر اصول سه گانه اسلام نیست. معمولاً ما چنین می پنداریم که اصول واقعی اسلام سه اصل است: توحید، نبوت، و معاد؛ و معتقدیم که کسانی که به این سه اصل باور دارند، مسلمانند و به اسلام واقف و آشنا، اما کسانی که دو اصل دیگر را در کنار این سه اصل، که اصول اسلام است، می افزایند، شیعه هستند. بنابراین تصور عامیانه چنین است که تشیع، بنا به مصالح سیاسی یا اجتماعی اش یا به خاطر علی و یا به خاطر مصلحت جامعه، دو اصل بر اصولی که به نام اسلام عرضه شده است، افزوده و آن دو اصل «امامت» و «عدل» است.

دیشب عرض کردم که بر عکس، تشیع به این معنا نیست که اسلام را در سه اصل می شناسیم و دو اصل، بنام تشیع، به آن اضافه می کنیم. تشیع یعنی تفکر و تلقی و فهم کسانی که اسلام را مبتنی بر پنج اصل می دانند. تشیع واقعی و علمی، تشیع کسانی است که دین اسلام را - همان دینی که محمد آورده و همان اصولی که از قرآن استنباط می شود - با پنج اصل می فهمند.

من که شیعه علی هستم، اسلام را با پنج اصل می فهمم: توحید، نبوت، معاد، عدل و امامت. اختلاف سر تعبیر است بنابراین آنچه را که من اعتراض دارم، این است که ما نباید بگوییم «اصل دین سه است و اصول مذهب شیعه پنج»، که بعد مج ما را بگیرند که «پس تو کیستی که دو اصل بر اصل اسلام - که خودت قبول داری اسلام سه اصل است - می افزایی؟» و ما هیچ جوابی در برابر چنین سئوالی نداشته باشیم؛ زیرا طبق عقیده اسلامیمان، حتی پیغمبر اسلام حق ندارد اصلی بر اسلام بیفزاید، چرا که پیغمبر جز ابلاغ دین مسئولیتی ندارد. بنابراین از میان محققان بزرگ مسلمان، گروهی که در تاریخ به عنوان پیرو علی شناخته شده اند و از میان مذاهب، مذهبی که در تاریخ اسلام به نام تشیع عنوان شده، اسلام را دینی تلقی می کنند که دارای پنج اصل است: توحید، نبوت، معاد، امامت و عدل.

یک بار دیگر تکرار می کنم: می گوییم غلط است که بگوییم اصول دین اسلام ۳ تاست و اصول خاص شیعه ۲ تاست که وقتی با اصول دین - که ۳ تاست - جمع می شود، اصول مذهب را می دهد. این تعبیر، تعبیر درستی نیست. ما دو اصل - به نام اصول شیعه - به اسلام نیفزووده ایم؛ شیعه هیچ چیز نیست جز اسلام و جز تلقی خاصی از اسلام، و به معنای اصول پنج گانه اسلام.

بنابراین تشیع، از نظر فکری و معنوی، از هنگامی آغاز می شود که گروهی از اصحاب پیغمبر، از ائمه و از خاندان پیغمبر عنوان کردند که «اسلام تنها توحید، نبوت و معاد نیست، بلکه عدل و امامت هم جزء متن اسلامی است که پیغمبر آورده است؛ ما نیفزووده ایم، بلکه ما از اسلام استنباط کرده ایم». شیعه معتقد نیست که عدل و امامت را در کنار اصول دین اسلام اضافه می کند. شیعه معتقد است که «من اسلام را به گونه ای می فهمم که امامت و عدل هم مانند توحید و نبوت و معاد، جزء اصولش است». بنابراین هر کس مسلمان است، باید به امامت و به عدالت معتقد باشد.

الآن موضوع سخن من این است که: تشیع یعنی جدا شدن شناخت گروهی از مسلمانان - که معتقد بودند که عدل و امامت جزء اصول منزل اسلام و قرآن است - از شناخت دیگر مسلمانان از اسلام.

اما این طرز استنباط از اسلام، این طرز فهمیدن قرآن و کتاب و سنت و وحی - یعنی دین - در تاریخ تأثیر فراوان کرد: تاریخ اسلام و نسل ها و جامعه های اسلامی، هم از نظر سیاسی و اجتماعی و هم از نظر اخلاقی، علمی و فرهنگی، دائمًا تحت تأثیر این دو فکر و این دو اصل - یعنی عدل و امامت، یعنی تلقی شیعه از اسلام، یعنی طوری که شیعه اسلام را معرفی می کند - بود.

بنابراین وقتی می گوییم «حیات علی بعد از مماتش»، مقصودم تشیع است، وقتی می گوییم «تشیع»، مقصودم معرفی اسلام به گونه ای است که عدل و امامت جزء اصولش است.

اما این اعتقاد - که امامت و عدل جزء اصول اسلام است - چه تأثیری روی جامعه انسانی، تاریخ اسلام، فرهنگ و معنویت جامعه های اسلامی و سیاست اسلام داشته؟ این عنوان صحبت امشب است.

در اینجا باید باز مسئله دیگری را مطرح کنم، و آن این است که - همان طور که دیشب عرض کردم - دو گروه، به نام دفاع از دین و به نام مخالفت با دین، از چیزی که نمی شناسند سخن می گویند: آن کسی که دفاع می کند، به چیزی باور دارد که نمی دارد چیست و آن کسی که مخالفت می کند، چیزی را منکر است که نمی شناسد چیست. اما در کنار این جنگ متقدم و متجدد، که به نام دروغین اسلام و ضد اسلام عنوان شده است، الان با گروه دیگری هم روبرو هستیم که از لحاظ فکری و علمی یکی از نیرومندترین و مقتدرترین تأثیرها را روی طرز تفکر نسل تحصیلکرده ما گذاشت، ولی این تأثیر بدآموزی بسیار زشتی است. و آن، عدهای از دانشمندان و محققان جدید هستند که اصل و مبنای را ملیت، اصلاح ایران، ایران پرستی و تکیه بر نژاد و قومیت و تاریخ و فرهنگ ایرانی قرار داده اند و معتقدند که به میزانی که اسلام و فرهنگ و تمدن و معنویت اسلامی و تأثیر اسلام بر روی نژاد ایرانی را تحقیر کنیم، به همان میزان توانسته ایم اصلاح ملت ایران را تثبت کنیم.

در صورتیکه کاملاً برعکس است و این، یک نوع «دوستی خاله خرسه» است! برای اینکه ما ایرانی ها، ما که می خواهیم تاریخ ایران را بنویسیم و تحقیق کنیم و ایرانی را بشناسیم، اگر اسلام را نفی کنیم، اگر بگوئیم «اسلام تمدن و معنویتی نداشته، بر روی ایرانی هم تأثیر نداشته»، و آن چه به نام تمدن اسلامی گفته می شود، تمدن ایرانی ها است، که مهم و درخشان هم نبوده، و تمدن درخشنان ایرانی، تمدن ایران باستان است، که بعد عرب و اسلام آمده اند و آن را به محاق برده اند و به فراموشی سپرده و مض محل کرده اند»، ما در برابر دنیای امروز و در برابر علم، خودمان و ملتمان را خلع سلاح کرده ایم، چگونه؟

تاریخ نشان می دهد که نژاد ایرانی، در طول تاریخ هزار ساله اش، که ما می شناسیم، هرگز در هیچ دوره ای به اندازه دوره اسلامی، یعنی قرون اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم - دوره شکوفایی نبوغ نظامی و سیاسی و اجتماعی و تمدنی و فرهنگی و علمی و هنری اسلامی - چنین فرصت و مجالی برای تجلی استعداد خاکش و شکوفایی نبوغ خاص خودش نداشته است.

اگر ما تمدن اسلامی را نفی کنیم و تأثیر اسلام و موقعیت اسلام را در تاریخ ایران نفی کنیم، ناچار برای نشان دادن عظمت و غنای فرهنگ ایرانی، باید به ایران باستان بپردازیم، یعنی به دوره ای که اسنادی از آن نداریم، شخصیت هایی

غیر از بزرگمهر از آن نمی شناسیم و نبوغ ها و آثار علمی مشخص و مستند و آثار فرهنگی و فلسفی و هنری کاملاً باز و جهانی نداریم، جز یک مقدار ویرانه‌هایی، که از لحاظ معماری ارزش بسیار بزرگ دارد و یک مقدار نوشته‌های اواخر دوره ساسانی، که از نظر علمی هیچ ارزش ندارد! قبل از اینکه این نوشته‌ها و آثار پهلوی به زبان فارسی و فرانسه منتشر شود، می شد درباره اش خیلی سخن‌ها گفت؛ اما خوشبختانه این‌ها به زبان فارسی دری - که می توانیم بخوانیم و بنویسیم - منتشر شده، و می توانیم بخوانیم، و بخوانید، و می بینید که چیزی نیست که بشود به آن به عنوان افتخار فکر و نبوغ یک ملت بزرگ، مانند ملت ایران، استناد کرد!

نمی شود بر مجسمه‌های خراب شده، بر قیافه‌های موهوم، بر خاطره‌های بی‌پایه و بر افتخارات و حمامه‌های اساطیری متکی شد و در دنیای علم و منطق و تحقیق امروز ملتی را دارای نبوغ و استعداد خارق العاده شناساند.

اما بر عکس، وقتی در تاریخ اسلام نگاه می کنیم، به یک معجزه بزرگ می رسیم. چه معجزه‌ای؟ معجزه اینکه همین ملتی که در دوره ساسانیان و در دوره اشکانیان، جز شخصیت‌های نظامی و سیاسی، کسی را از آن نمی شناسیم و یک نابغه، یک فیلسوف بزرگ و یک دانشمند جهانی از آن به یاد نداریم (یونان صدها فیلسوف و هنرمند مانند ارسطو، افلاطون، دموکریتوس، لوسیبوس و امثال این‌ها می تواند به ما معرفی کند، و ما قبل از اسلام یک نفر را نمی توانیم معرفی کنیم)، همان ملتی که در همان دوره - که حکومت ساسانیان و اشکانیان در ایران مستقر بودند - یک شکوفایی علمی و یک نبوغ فلسفی درخشنan به یاد ندارد. بعد از اسلام، در دوره‌ای که عرب شکست می خورد، در دوره‌ای که استقلالش از دست می رود و حتی در دوره بنی امیه که ایرانی‌ها را به عنوان موالي می گرفتند و پست‌تر از عرب می دانستند - حتی در همین دوره فشار و اختناق -، بزرگترین نبوغ‌های جهانی در فلسفه، ادب، هنر، علم، سیاست و مسائل اجتماعی و فرهنگی عرضه می کند، کسانی که امروز می توانیم آن‌ها را به دنیا معرفی کنیم، و نبوغ و عظمت کارشان سندیت دارد و آثارشان موجود است و دنیا این آثار را می‌شناسد.

صدها بوعلی، خوارازمی، فردوسی، کندی و امثال این‌ها، در رشته‌های مختلف، در شیمی، در فیزیک و ... هستند. قوانین شکست نور، قوانینی هستند که ابن هیثم وضع کرده است. کلمه «جبر» که الان هنوز در اروپا وجود دارد، از اسلام رفته.

خود اروپا معتقد است که مایه‌های اساسی برای پی ریزی تمدن عظیم امروز را به وسیله جنگ‌های صلیبی از اسلام گرفته است. خود اروپایی امروز معتقد است که «ما از فرهنگ اسلامی تغذیه کرده ایم. اسلام به ما بحر پیمایی را به جای رودخانه پیمایی و ساحل پیمایی یاد داد. اسلام به ما مرکزیت سیاسی آموخت. اسلام به ما آموخت که از بردگی کلیسا بیرون آییم و کلیسا را «پروتست» کنیم و پروتستانتیسم را به وجود آوریم. اسلام آمد و بینش قرون وسطایی منحط ما را به یک بینش باز و آزاد از قید و بند کلیسایی تبدیل کرد».

کتاب پنج جلدی «پلوتز» را راجع به جنگ‌های صلیبی بخوانید: این مرد در پنج جلد به این نتیجه می‌رسد که «همه عواملی که باعث تکان خوردن اروپای خواب رفته قرون وسطی شده، همه عناصری که در تکوین تمدن و فرهنگ و علم جدید به کار رفت، همه بدون استثناء، از طریق جنگ‌های صلیبی و از تماس با مسلمین به اروپا رفت». تمام مورخین

تاریخ فرهنگ و تمدن در دنیا معترف هستند که این فرهنگ و تمدن اسلام کاملترین و جامع ترین و درخشان ترین تمدن تاریخ گذشته است. ایرانی با اعتراف به این، با معرفی و اقرار به اینکه بزرگترین تمدن تاریخ بزرگ بشری، تمدن اسلامی است، می‌تواند غرور ملی خودش را هم سیراب ببیند، زیرا می‌بیند که مردان و نوابع و شخصیت‌های بزرگ علمی و هنری و فلسفی ایرانی بودند که در تکوین این تمدن عظیم درخشان سهمی بیشتر از همه نژادهای دیگر داشته‌اند (غرور خودش را می‌تواند در شکوفا شدن نبوغ‌های متعدد و متنوع ایرانی در فرهنگ و جامعه و روح اسلامی سیراب ببیند، به جای اشباح خیالی و اساطیری ایران کهن!). ما صدها سند و کتاب چاپ شده و ترجمه شده داریم که می‌توانیم به دنیای امروز ارائه بدهیم که، «ما چنینیم، ما چنین استعداد، چنین گذشته و چنین مفاخر علمی بزرگی داریم» در اسلام است که ایرانی شکفتهد. این اعتراف تنها از اروپایی‌ها نیست. جمله‌ای از عبدالرحمن بدوى نقل می‌کنم. او یکی از بزرگترین متفکرین معاصر مشرق زمین است. اصولاً اگزیستانسیالیست و متخصص یونان است؛ اروپا شناس و اسلام شناس هم هست و نویسنده و متفکر بزرگی است. در مقدمه سلمان پاک، که به عربی ترجمه کرده، می‌گوید که: اسلام همه چیزش را مرهون این «نژاد چند پهلوی پر ملکات ایرانی» است؛ این نژادی که در میان همه نژادهای دیگری که وارد اسلام شده‌اند، بیش از همه به گسترش و توسعه معنوی و فرهنگ معنوی تمدن اسلامی پرداخته و بیش از همه نژادهای دیگر به بطن‌ها و اسرار پوشیده‌ای که در طرز تفکر عمیق چند بعدی اسلامی نهفته است، پی برده است.

بنابراین می‌خواهم این را عرض کنم که ایرانی‌ها، و کسانی که دارای احساسات مذهبی و اسلامی هم نباشند و فقط احساس ملی داشته باشند، باید با تجلیل و تعریف و شناساندن تمدن اسلام و تاریخ اسلام عظمت نژاد ایرانی را و جلال و شکوه و نبوغ درخشان این نژاد را به دنیا معرفی کنند، نه با تحقیر اسلام و تحقیر تمدن اسلام. اما همانطور که وقتی دفاع از یک مذهب، یک مذهب مترقبی و بزرگ، به دست کسانی می‌افتد که درست نمی‌شناسند، آن مذهب مجھوں می‌ماند و دگرگون می‌شود، دفاع از یک ملت نیز وقتی به دست کسانی می‌افتد که شایستگی دفاع آن را ندارند، به جای دفاع از آن تحقیرش می‌کنند و بزرگترین ضربه را به حیثیت و شخصیت این ملت می‌زنند. و من معتقدم که در تاریخ ایران، هیچ کس و هیچ گروهی زشت تر و زننده تر از دانشمندان و محققان ایرانی دوست ما که پنداشتند، با تحقیر اسلام و تحقیر تمدن اسلام، از اصالت قوم ایرانی دفاع کرده‌اند، چنین ضربه مهلكی به حیثیت و اصالت این ملت نزدیک اند. چرا؟ می‌خواهد بفهماند که ایرانی مسلمان نشده؛ ایرانی به سنت خودش، به مذهب خودش، به حماسه خودش و به اساطیر و عظمت و اصالت خودش وفادار مانده و اسلام را قبول نکرده است!

(می‌پرسم): پس این اسلامی که می‌بینیم در تاریخ ایران هست، چگونه آمده؟ دلایل ورود اسلام به ایران را توضیح می‌فرمایند!

خواهش می‌کنم دقیق کنم که چقدر نفرت انگیز و نفرت آمیز است و چطور، نه به نام اسلام، بلکه به نام ملیت، باید دفاع این‌ها را محکوم کرد! نمی‌خواهیم چنین دفاعی از ما بکنند؛ این بدترین دشنام و زشت‌ترین اتهامی است که می‌شود به یک ملت زد و حتی به بدترین ملت. پست ترین ملت در تاریخ شایسته چنین تهمتی نیست! می‌گوید این که ایرانی‌ها مسلمان شدند، به چند دلیل است: دلیل اول اینکه حکومت عرب که به نام اسلام بر ایران حکومت می‌کرد و

بر سرنوشت ما مسلط بود، شمشیر روی سر مردم نهاد و گفت که باید مسلمان بشوید - ترس. دوم جزیه؛ یعنی گفتند که بباید مسلمان شوید هر کس مسلمان نشود، باید مالیات بدهد. ایرانی‌ها هم برای اینکه مالیات ندهند، مسلمان شدند (ملت «مالیاتی» که می‌گویند همین است!). این ملت مسلمان نشده، اسلام را نپذیرفته، اما حکومت عرب مالیات بست، و این‌ها به خاطر اینکه مالیات نپردازند، مسلمان شدند!

خوب تو اسلام را داری محکوم می‌کنی یا ملت را؟ ملتی که به خاطر مالیات دینش را عوض کند چه ارزشی دارد؟ اگر دولتی بباید بگوید که «تمام مردم و کارمندان، باید دینشان را ملیتشان را فدا کنند، باید هم از دین برگردید، و هم از ملیتان، و به دین بیگانه - که آن را دین باطل می‌دانید - و به حکومت بیگانه - که آن بیگانه را فاسد می‌دانید - تسلیم شوید، اما می‌توانید تسلیم نشوید، می‌توانید دین و ملیت و شخصیت خودتان را حفظ کنید، اما باید سه درصد از حقوقتان کم کنیم»، کدام انسان متوجه است که به خاطر اینکه آن مالیات را، آن سه درصد عوارض دین و ملیت را نپردازد، بگوید «نخیر، ما دینمان را عوض کردیم، از ملیتمان صرف نظر کردیم»؟!

می‌خواهد نشان بدهد که ملت ایران به خاطر حقیقت اسلام، به خاطر زیبایی اندیشه اسلامی، به خاطر نجات بخشی ای که در شعارهای اسلامی می‌یافتد، به خاطر ترجیح معنویتی که در اسلام به نسبت مذهب زرتشت و مانی و مزدک بود و به خاطر شخصیت‌های عظیم و بزرگی که در اسلام و در اصحاب پیغمبر به نسبت شخصیت‌های ملی خودش و در مقایسه بین مثلاً علی و بزرگمهر و در مقایسه پیغمبر اسلام و یزدگرد - در این مقایسه‌ها و سنجش‌ها - می‌دید، نبود که دین تازه را پذیرفت؛ به خاطر حقیقت و برتری این طرز فکر بر طرز فکری که خودش داشت نبود که دین را پذیرفت؛ به این چیزها اصلاً نمی‌اندیشید، و اگر هم می‌اندیشید، خیال می‌کرد دین حق، زرتشتی است و جامعه حق، همان جامعه ساسانی است و شخصیت و عظمت و استقلالش هم در همان دوره ساسانیان تأمین می‌شود، و حکومت اسلام جز حکومت ظلم و ستم و بیگانه و کفر نیست؛ ولی همه این‌ها را پذیرفت و از همه آن‌ها صرف نظر کرد، به خاطر اینکه جزیه ندهد! آیا پست تر و شوم تر و زبون تر از ملتی که به خاطر نپرداختن مالیات، دینش را و ملیتش را عوض می‌کند، در دنیای بشریت هست و آیا کسی که چنین تهمتی را به ملت ما می‌زند، قبل از اینکه اسلام را محکوم کند، آیا خود ملت ما را محکوم نکرده و به پست ترین تهمت‌ها متهم نکرده؟ ایرانی، وقتی که در اواخر ساسانیان، روحانیت مذهب زرتشت را می‌بیند که بیش از نیمی از املاک این مملکت در دست اوست و دست او در دست شاهزادگان و اسواران و خاندان قارن است. وقتی که می‌بیند که هیئت حاکمه ای هست که با مردم و ملت سر و کار ندارد و معابد پایگاه ساسانی و هخامنشی است و جای مردم نیست و مردم به طبقات گوناگون جدا از هم تقسیم می‌شوند که هیچکدام حق ندارد وارد طبقه بالاتر از خودش بشود و خانواده‌ها اصیل اند و اصالتشان ابدیست و توده مردم حتی از درس خواندن محروم‌ند، بعد یک مرتبه که به نام اسلام با شعار برادری عمومی، برابری عمومی، آزادی تحصیل، آزادی کار، در هم ریختن طبقات و به هم ریختن مرزها و بندها و دیوارها، رو برو می‌شود، به این حقیقت تازه می‌گراید. آیا دفاع از یک ملت این است که بگوییم در سخت ترین مراحل تاریخی اش، یک حقیقت را تشخیص داده و علی‌رغم خوها و عادات و سنت خودش، که در طی نسل‌ها و قرن‌های پیاپی به آن عادت کرده بود، یک حقیقت تازه را که بر او عرضه شده، فوراً تشخیص داده و فوراً پذیرفته، یا اینکه بگوییم این ملت به دین خودش و ملیت خودش وفادار

و معتقد بود، اما چون مالیات زیاد بستند و گفتند سالیانه باید فلان مقدار بدھی، دینش را داد و رفت نوکر عرب شد!؟ این زشت ترین دشنام به یک ملت است.

ایرانی چرا مسلمان شد؟ علت آن را باید در خود اسلام جست: الان برگردیم به آغاز اسلام، آن موقعی که ما هنوز در اوآخر دوره ساسانیان زندگی می کنیم؛ اواخر حکومت - انشیروان است و پیغمبر اسلام متولد شده (چند سال بعد - بیست سال، سی سال بعد- به بعثت مأمور شده). داستانی نقل می کنم، داستانی که فردوسی - که مدافع دوره ساسانیان است و زندگی اش را وقف دفاع از دوره ساسانیان کرده - نقل می کند: داستان کفسگر زاده.

انوشیروان به خاطر جنگ های بیهوده ای که همواره بین ایران و روم بوده، به پول نیازمند است و اعلام می کند که مردم کمک کنند. ثروتمندان کمک می کنند، کفسگری می آید و به مأمور دولت عرضه می کند که من این همه ثروت دارم، املاک دارم و همه این ها را حاضرم بدھم؛ در برابر، یک اجازه بگیر که استثنائاً بچه من بتواند درس بخواند (در شاهنامه هست؛ در داستان انوشیروان نگاه کنید). خبر به انوشیروان می رسد، انوشیروان که از نظر رشد و فرهنگ و از نظر عدالت در تاریخ مشهور است (به طور نسبی می گوییم). انوشیروان در موقعی که به شدت به این پول نیازمند است، رد می کند و استدلال می کند که چرا نباید بچه کفash در جامعه من درس بخواند: می گوید که «شاهزادگان و ما همواره به دبیران نیازمندیم (دبیران یعنی نویسندها، اینها هم نویسندها آن ها بودند و هم تقریباً مشاور بودند). اگر بچه کفash برود درس بخواند، احتمالاً در درسش پیش میرود و ممکن است دبیر بر جسته ای شود و بعد شاهزادگان به او احتیاج پیدا کنند و دبیر شاهزادگان یا دبیر پادشاهان شوند و آنگاه شاهزادگان ساسانی نیازمند کفash زادگان شوند و آن وقت نژاد، طبقه و کاست پستی، هم مرتبه یک نژاد تخمه دار اصیل شود، و آنوقت مورد مشورت پادشاهان و شاهزادگان قرار بگیرد؛ کی؟ کسی که بچه یک کفash است. نه! پوش را نمی خواهم و چنین اجازه ای هم نمی دهم»!

من تعقیب کردم: همین بچه را در نظر بگیرید: او سمبل همه بچه ها در آن دوره است. پیغمبر اسلام در دوره انوشیروان متولد می شود، بنابراین بچه ای که پدرش آمد و همه ثروتش را داد تا از دولت اجازه بگیرد که بچه اش درس بخواند و بعد دولت، به جرم اینکه بچه کفash بود، نداد و گفت «نباید درس بخواند»، تقریباً هم سن و سال پیغمبر اسلام است (چون او هم در زمان انوشیروان متولد می شود؛ ۳۰، ۴۰ سال بعد، که پیغمبر اسلام به پیغمبری مبعوث می شود، بچه همین کفashی که شاهنامه فردوسی از او صحبت می کند، یک جوان ۳۰، ۴۰ ساله شده است). این بچه را، با اینکه پدرش ثروتمند بود و بزرگترین فداکاری را کرد و گفت «همه هستی ام را می دهم، بگذارید بچه ام درس بخواند و ترقی کند»، به جرم و گناه نابخشودنی کفash زاده بودن، نگذاشتند درس بخواند. او الان ۳۰ ساله شده و در موقعی که اسلام به دنیا عرضه می شود، این عقده در او هست که، با اینکه وسیله داشت، و با همه فداکاری و همه میلی که پدرش داشت، در جامعه نگذاشتند درس بخواند و همین طور نادان و بی سعاد ماند، در این دوره، این عقده در دل این بچه کفash - که در شاهنامه فردوسی است - و همه بچه هایی که در طبقه او زندگی می کنند، هست. یک مرتبه با شعار اسلام و دعوت اسلام به گوشش می خورد که «همه تان با هم برابرید، برادرید، از یک منشاء هستید، هیچ کس دارای نزادی برتر از نژاد دیگر نیست، همه از خاک هستیم، همه از پدر و مادر واحدی هستیم، همه در برابر خدا برابریم، امتیاز به تقوی و پاکی و انسانیت است نه به تخمه و نژاد و تبار و هیچ چیز دیگر؛ همه این ها فرو می ریزد»

و بعد می شنود که «وقتی در میان مسلمان‌ها وارد می شوید، امیر و سرباز و بالا و پایین، پیغمبر و صحابه و برده و خواجه اصلاً تمیز داده نمی شود» و می بیند پیغمبر اسلام دارد عمدتاً تمام مظاهر اشرافیت در لباس و آرایش را از بین می برد، و حمله می کند که «قباهای بلند را کوتاه کنید! آستین های بلند را که علامت اشرافیت است کوتاه کنید! ریش های بلند را که علامت اشرافیت است کوتاه کنید! یک قبضه بیشتر نباشد؛ بقیه اش در آتش است!». تمام این فرمان‌هایی که پیغمبر اسلام می‌دهد، برای جلوگیری از مظاهر اشرافیت و امتیاز افراد به نسبت افراد دیگر است، و بعد همین شکل برابری عمومی در زمان ابوبکر، در دوران عمر و بعد حفظ می شود. این به گوش همین بچه کفash می رسد، که «هیچ کس از هیچ امتیازی محروم نیست و هیچ کس دارای یک امتیاز خاص نیست، و بنابراین در حکومت اسلامی، در دین اسلام، او با اینکه یک بچه کفash است، می تواند درس بخواند».

من برای یک تحقیق از یکی از دوستان دانشجوییم خواهش کردم که همه کتب «رجال» اسلامی - کتبی که راجع به شخصیت‌های بزرگ علمی، فکری و فلسفی در تاریخ اسلام نوشته شد - را کنار هم بگذارد و استخراج کند که این رجال مال چه مليتی و چگونه آدم‌هایی بودند، تا بعداً از لحاظ جامعه‌شناسی روی این‌ها بررسی کنیم.

آقای حسن پور، که یکی از دانشجویان خیلی با شرف و کوشش فکر ما هستند، زحمت بسیار فراوانی کشیدند. البته هنوز نتیجه گیری دقیق روی این‌ها نشده، ولی یک نتیجه بزرگ به دست آمده و آن این است که (خواهش می کنم درست دقت کنید: این بزرگترین افتخار اسلام و جامعه اسلامی در طول تاریخ است؛ در حکومت بنی امیه پلید که بسیاری از سنت‌ها و قواعد و قوانین اسلامی را مسخ می کند و حتی حکومت نژادی را در حکومت اسلامی زنده می کند - حتی در چنین وضعی - باز اسلام دارای اصول مستحکم و قوی و بدیهی است، که به این نتیجه که الان عرض می کنم می‌رسیم): بسیاری از نوابغ بزرگ نظامی ما مثل ابومسلم، بسیاری از نوابغ بزرگ فقه و کلام و فلسفه و تفسیر و ادب در اسلام بسیاری از بزرگترین چهره‌های ایرانی که یا از علمای بزرگ اسلام هستند و حتی به مقام قاضی القضاطی رسیدند و یا حتی - مثل ابومسلم - به مقام فرماندهی بزرگ رسیدند و یا رؤسای فرق اسلامی شدند، اغلب «موالی» بودند، یعنی این‌ها را به صورت برده می گرفتند؛ بنی امیه این جوان ایرانی را به صورت برده می گرفته و بعد به قبیله خودش می برده است تا به صورت برده زندگی کند و بعد یا آزاد می‌شده یا آزاد نمی‌شده است. چنین کسی در چنین شرایطی و چنین حکومتی، چون در جامعه اسلامی زندگی می کند، توانسته است، علیرغم شرایط خاصی که دارد، به مقام بزرگترین عالم اسلامی و بزرگترین شخصیت اجتماعی و سیاسی اسلامی برسد، یعنی میدان برای رشد تمام استعدادهای گوناگون افراد، از برده و آزاد، از فقیر و غنی، باز بوده. مدرسه اسلامی تا همین اواخر، تا همین الان هم همینطور بوده. استاد کجاست؟ از جایی ابلاغ دارد و انحصاری هست و درسته ای؟ هیچ! استاد بزرگترین فیلسوف عالم اسلامی است. کجا درس می دهد؟ می رود در مسجد می نشیند! هر بچه دهاتی ای که در ده برای نانش هم معطل است، می تواند با یک نظامی فدک، با یک لباس کرباس، اگر فقط نانش را داشته باشد و حتی نانش را هم نداشته باشد، اتاقی بگیرد و یک بورس تحصیلی ساده بگیرد و باید در کلاس بزرگترین استاد فلسفه و علم، در عالی ترین سطح دکترا و اجتهادش، مجانی و حتی با امتیاز خانه و حقوق، تحصیل کند. و این است که در تاریخ اسلام می بینیم که غالب نبوغ‌های بزرگ، غالب شخصیت‌های برجسته اسلامی، از دهات، از دهقان زادگان، از موالی، از افراد

پست و ضعیف و محروم اقتصادی برخاسته‌اند؛ چرا که اسلام جامعه‌ای ساخت که بزرگ‌ترین شاخصه اش باز گذاشتن رشد همه جانبه استعدادهای همه افراد در هر طبقه‌ای بود، و این است که در تاریخ اسلام می‌بینیم که حتی موالی، در بین نوایغ و علماء و رجال بزرگ اسلامی، در سیاست، اجتماع، علم، فقه، فلسفه و در امامت، جماعت، قضاوت و همه مقامات و مناصب بزرگ اجتماعی و علمی، دارای مقام بسیار بزرگ بودند.

آن کفشگر زاده که این عقده را دارد و قربانی آن وضع شده، این را که می‌بیند، مسلمان می‌شود، و به خاطر این است که مسلمان می‌شود، و به خاطر این است که من می‌توانم، در حالی که اسلام را به عنوان یک حقیقت بزرگ، به عنوان مجموعه‌ای از شعارهای نجات بخش انسانی، به عنوان اعلام برابری عمومی، به عنوان عرضه یک جامعه‌ی دیوار، بی‌در و آزاد و مبتنی بر عدالت و مبتنی بر برابری استعدادها و فرو ریختن دیوارها و قید و بندهای طبقاتی، گروهی، نژادی و خانوادگی معرفی می‌کنم، بزرگ‌ترین ستایش را نثار ملت خودم کنم، که در سخت‌ترین و پیچیده‌ترین و مبهم‌ترین زمانی که بر او گذشت، توانست تشخیص بدهد و علیرغم سنت‌ها و عاداتی که داشت و علیرغم مذهب و سنت‌های کهنه و فرسوده خود، مانند یک روشنفکر، مانند یک انسان منطقی، که می‌سنجد، می‌بیند، می‌شناسد، تشخیص می‌دهد و انتخاب می‌کند، اسلام را برگزید.

این من هستم که در حالی که اسلام را می‌شناسانم، ملت خودم را ستایش می‌کنم، نه تو، که می‌خواهی بگویی: این ملت مفهوم حقیقت و زیبایی انسانی و اصول علمی و منطقی اسلام سرش نشده، و این را که علی بهتر از بودرجمهر یا پیغمبر بهتر از یزدگرد و انوشیروان است و حکومت عمر و ابوبکر و علی با حکومت‌هایی که داشته، خیلی فرق دارند، نمی‌فهمد! قضیه چه بوده؟ هیچ! گفتند که «اگر مسلمان نشوی، باید سالی اینقدر مالیات بدهی»؛ گفته «مسلمان می‌شوم»! این بزرگ‌ترین دشنام به یک ملت است.

اما چرا ایرانی شیعه شده؟ یک گروه دیگر باز به این عنوان مطرح می‌کند: «ایرانی شیعه شده، به خاطر اینکه نمی‌خواسته مسلمان بماند؛ ایرانی به تشیع گرویده و تحت نام محبت علی شانه از زیر بار مسلمان شدن خالی کرده؛ بنابراین تشیع ساخته ایرانی است»! این اتهامی است که بعضی از ایرانی‌ها زدند، ولی نه از پیش خودشان؛ این‌ها مقلد فرنگی و مستشرق اروپایی بودند، که معلوم بود چرا می‌گوید. در صورتی که قرائن فراوان و اسناد بسیار مشخص، این مسئله را تکذیب می‌کنند، می‌گوید که «یکی از دلایلی که ایرانی‌ها شیعه شدند، این است که - دلایل خیلی فراوان است! - دختر یزدگرد، شهربانو، همسر امام حسین شد؛ بنابراین ایرانی‌ها به ائمه شیعه علاقمند شدند»! این باز یک اهانت دیگر به یک ملت است، که این ملت شخصیت امام صادق را نفهمیده، این ملت آن قدر شعور نداشته که این دوازده امام شیعی را در برابر ۱۵، ۱۲ تا خلیفه بنی امية و بنی عباس بگذارد و این دو سلسله را با هم بسنجند و بعد طرفدار این ائمه شود - این حرف‌ها حالی‌اش نیست! - پس چرا طرفدار شده؟ به خاطر اینکه امام حسین داماد ایرانی‌ها شده! چرا طرفدار علی شده؟ به خاطر اینکه علی داماد پیغمبر اسلام بوده و ایرانی‌ها به وراثت و به نسبت خانوادگی معتقدند و چون حضرت علی داماد پیغمبر اسلام است، به او معتقد شدند! اگر اینطور باشد، ایرانی‌ها باید دو برابر محبتی که به علی دارند، به عثمان داشته باشند، برای اینکه عثمان دو دختر از پیغمبر گرفته و علی یک دختر گرفته! این چه جور دفاع کردن از ملتی است؟ تاریخ نشان می‌دهد که، برخلاف آن چه به ما می‌گویند، هرگز ایرانی‌ها در

اولین و هله شیعه نشدن؛ اما چیزی که با آن ما را گول زندن و تاریخ را مخلوط کردند، این است که عراق و ایران همیشه پناهگاه نهضت‌های ضد بنی امیه بوده - راست است - و کسانی که می‌خواستند علیه بنی امیه قیام کنند، به طرف عراق و ایران آمدند: امام حسین را می‌بینیم که به طرف کوفه می‌آید. مختار در عراق قیام می‌کند. توابین در عراق قیام می‌کنند. کسانی که می‌خواهند علیه بنی امیه پایگاهی را تشکیل بدهند و با حکومت بنی امیه مبارزه کنند، به طرف عراق و ایران می‌آیند؛ نه به خاطر اینکه عراقی‌ها و ایرانی‌ها طرفدار تشیع بودند، طرفدار علی بودند، بلکه به خاطر اینکه این قسمت، از لحاظ جغرافیای سیاسی، در دورترین نقطه نسبت به پایتخت اسلامی وقت، که در دمشق و در شام است، قرار دارد. نه تنها شیعیان به این طرف می‌آیند، بلکه خوارج هم به این طرف می‌آیند. خوارج هم - که بزرگترین دشمنان علی هستند - ایران را پناهگاه خودشان قرار می‌دهند: به نهروان می‌آیند؛ سیستان مرکزشان می‌شود. این، به خاطر دور بودن این مناطق از مرکزیت سیاسی، نظامی اسلامی - در دمشق - است. بنابراین اینجا بهترین پناهگاهشان بوده و تا وقتی که آن‌ها بخواهند لشکر بفرستند، این‌ها می‌توانند خیلی تجهیزات داشته باشند و مصون باشند.

مسئله‌ای که مطرح است، این است که می‌خواهم ثابت کنم که ایران، که به اسلام و تشیع گروید، درست به همان دلیل به تشیع گروید که به اسلام گروید. چرا؟ ایرانی چرا به اسلام گروید؟ تاریخ نفوذ مذاهب در ملت‌ها یک علم خاص، تحقیق خاص و اصل خاصی دارد: هر مذهب، هر مسلک و هر دینی دارای اصول چند گانه‌ای است (این، اصل و جان‌حرف من است. تمنا می‌کنم - گرچه ممکن است که خسته شده باشد - برای روشن شدن آن چه که از دیشب طرح کردم، دقت فراوان مبدول نمائید و نقصی را که در بیان من است، با دقت بیشتر خودتان جبران بفرمائید).

یکی از دلایلی که عرضه می‌کنند برای اینکه ایرانی‌ها تشویع را به وجود آورده‌اند، این است که غالب علمای شیعه ایرانی‌اند؛ و راست است؛ اما نه به خاطر اینکه ایرانی‌اند، شیعه شدند، چرا که اغلب علماء اهل تسنن هم ایرانی‌اند! بعد همین تحقیقی که اشاره کردم، یک مسئله خیلی جالب‌تر را نشان می‌دهد و آن این است که ایرانی‌ها در دوره‌های اول به تسنن بیشتر توجه کرده‌اند تا به تشویع؛ یعنی تشویع اولیه بیشتر غیر ایرانی است تا تسنن اولیه: تمام کتب اربعه ای که مبنای مذهب تسنن است، ایرانی است. فقهاء و رهبران و بنیانگذاران مذاهب تسنن ایرانی‌اند و تربیت شده ایرانی. اکثر فلاسفه، علماء، نحویون، صرفیون، مورخین، مفسرین و متکلمین اهل تسنن ایرانی‌اند. بنابراین اینکه می‌بینیم بیشتر علمای شیعه ایرانی‌اند، نه به خاطر این است که چون ایرانی هستند شیعه شدند، بلکه به خاطر این است که اصولاً در تاریخ اسلام، مبانی علمی و فرهنگی را ایرانی‌ها تعهد کرده بودند؛ چرا که نژادی است که قبلاً متمدن بوده، فرهنگ داشته، تربیت فرهنگی داشته و وقتی وارد اسلام شده، اسلام را بهتر از نژادهای دیگر می‌فهمیده است و فرهنگ اسلامی را بیشتر توانسته است گسترش بددهد و در تکوین تمدن اسلامی توانسته سهم بیشتری داشته باشد. برای او تسنن و تشویع مساوی است. حتی بسیاری از فقهاء و فلاسفه ایرانی و قتلی به تسنن می‌گردوند، ایرانی را تحکیر می‌کنند: حتی کسی مثل ابوحنیفه، که خودش ایرانی است، تحکیر می‌کند.

مقدسی در «المسالک و الممالک» می‌گوید که «ایرانیان در مذهب سنت متعصب‌اند. تمام خراسان و ماوراء النهر پیر و امام ابوحنیفه‌اند. مردم اصفهان نسبت به معاویه مبالغه دارند؛ گروهی چندان به او تصب می‌ورزند و گروهی او را پیغمبر می‌شناسند» (از رفای اصفهانی معذرت می‌خواهم!)

کجا ایرانی از همان اول در برابر اسلام قرار گرفته و نخواسته اسلام را بپذیرد و بعد یک تشیع درست کرده‌است؟ کجا چنین چیزی است؟ یک جا، یک نمونه نیست. این، ایران اسلامی است.

بعد همین مرد می‌گوید: تمام مردم ایران مذهب سنت و جماعت دارند و بر مذاهب اربعه هستند. جز قم که شیعه است (شیعیان در آن زیاد هستند)، آن هم به خاطر ایرانی است؛ به خاطر شخص حضرت مصومه، که در آن جا هست، عده‌ای از شیعیان، از عراق، از ایران، در آنجا جمع شده‌اند، مسئله ملیت مطرح نیست، مسئله وضع خاص مکان مطرح است.

مسئله دیگری که به ذهن من رسیده و از نظر تاریخی بی‌نهایت قابل تأمل است و چنین اتهامی را (که ایران، از همان اول، خودآگاهانه، از نظر احساس ملیت بیدار و زنده‌ای داشته، تشیع را در برابر تسنن و در برابر اسلام ساخته) مبتدل نشان می‌دهد و بی‌پایه می‌کند، این مسئله است: می‌دانید بعد از خلفای راشدین، حکومت دست بنی امية می‌افتد.

یکی از خصائص رژیم سیاسی بنی امية، فخرنژادی و عربیت و تعصب عربی شان است که عجم را - یعنی بیشتر، ما را - تحقیر فراوان می‌کردند، و اصلاً ما را موالی می‌خواندند. بنابراین ایرانی در دوره بنی امية عقده نژادی اش از همه وقت بیشتر است، چون رسم‌اً تحقیر می‌شود. بعد که بنی امية ضعیف می‌شود، ایرانی‌ها - خراسانی‌ها - به رهبری ابومسلم قیام می‌کنند و می‌روند و حکومت بنی امية را «چپه» می‌کنند و بنی عباس را روی کار می‌آورند. بنی عباس که روی کار می‌آید، در عین حال که حکومتی است ستمکار و حتی ستمکارتر از بنی امية، یک خصوصیت دارد: نسبت به نژاد ایرانی، بر خلاف بنی امية، عنایت خاص دارد، و حتی بر عکس بنی امية، که روی عادات عربیت و نژاد عرب و عرب‌ها تکیه می‌کرد، بنی عباس روی سنت و فرهنگ و رسوم و عادات ایرانی و ایرانی‌ها تکیه می‌کنند: وزراء بنی عباس ایرانی هستند، و علماء ایرانی در دربار بنی عباس هستند؛ خلفاء بنی عباس به رسم پادشاهان ساسانی لباس می‌پوشند و به رسم آن‌ها دربار و دستگاه دارند و به رسم آن‌ها مراسم برپا می‌کنند. اصولاً خلافت بنی عباس و خلفای بنی عباس کپیه‌ای از شاهنشاهان ساسانی هستند، و نژاد ایرانی در دوره بنی عباس از نظر ملیت به پیروزی بزرگ می‌رسد؛ زیرا خلافت عربی بنی امية را ساقط کرده و به دست خودش خلافتی را روی کار آورده که به شدت متکی به نژاد ایرانی است، و اصولاً مغز بنی عباس مغز ایرانی بوده و خلفای بنی عباس ابزار فکر و هوش مردان ایرانی بودند، و احیای قومیت ایرانی در دوره بنی عباس مورد اتفاق همه است.

بنابراین اگر مسئله ملیت مطرح است، ملیت ایران در دوره بنی امية مجروح، جریحه دار و خدشه دار است و به اختناق و حقارت افتاده، ولی در دوره بنی عباس نجات یافته و به پیروزی و توفیق بزرگ رسیده است: نه تنها خلفاء ایرانی مآبه شدند و نه تنها اطرافشان را شخصیت‌های ایرانی و خانواده‌های ایرانی، مثل سرخسی‌ها و برمکی‌ها و نوبختی‌ها، گرفتند، بلکه اصولاً ایرانی‌ها استقلال سیاسی هم گرفتند. در دوره بنی عباس است که ایرانی‌ها به حکومت‌های ملی

طاهریان، سامانیان، صفاریان و آل بویه می‌رسند. بنابراین دوره عباسیان، دوره پیروزی نژاد ایرانی است، که هم به حکومت خودش می‌رسد و استقلال داخلی به دست می‌آورد و هم خلیفه را مرید و ابزار دست خودش می‌کند.

بسیار خوب! اما تاریخ باز از مسئله به گونه‌ای حکایت می‌کند که بر عکس آن چیزی است که تصور می‌کردیم، و آن این است که ما در دوره بنی امیه، قیامی به نام قیام ایرانیان علیه حکومت و خلافت بنی امیه نمی‌شناسیم، غیر از آخر دوره بنی امیه، که نهضت بنی عباس شروع می‌شود و ایرانیان به نهضت بنی عباس می‌گروند؛ در حالی که در طول حکومت بنی امیه، ایرانی‌ها - به نام ایرانی‌ها - علیه خلافت بنی امیه طغیان نمی‌کنند، و نمی‌شناسیم. بر عکس، تمام قیام‌های ایرانیان توسط بابک، استاذسیس، افسین، مازیار، مقنع و ... در دوره بنی عباس است. اگر مسئله ملیت بود، باید بر عکس می‌بود؛ اگر نه احساس اجتماعی، نه فکر، نه نیاز به یک حقیقت، بلکه فقط ملیت بود، ایرانی در دوره بنی امیه باید علیه بنی امیه می‌جنگید و در دوره بنی عباس باید با آن می‌ساخت؛ در صورتی که در دوره ای که بنی امیه تحقیریش می‌کند، ساکت است، ولی در دوره ای که بنی عباس تجلیلش می‌کند، طاغی و یاغی و عاصی است: همه قیام‌های ایرانی - و صد در صد ایرانی - بر علیه خلافت، در دوره بنی عباس است. آیا این حکایت نمی‌کند از اینکه آنچه ایرانی را ساکت می‌کرده، آن چه ایرانی را وادار به طغیان می‌کرده، آن چه به دست ایرانی اسلحه می‌داده، مسئله تشنگی و نیاز او به حقیقت بوده؟ ایرانی، که در دوره ابومسلم بنی امیه را می‌کوبد، به خاطر این نمی‌کوید که او ملیت ما را جریحه دار کرده یا دین و فرهنگ ما را از بین برده؛ مسئله این است که این‌ها اجنبی‌هایی هستند که به دروغ بر اسلام مسلط شدند. شعاری که ابومسلم و سپاه خراسان طرح می‌کنند، چیست؟ «الرضا من آل رسول است. شعار، ملی نیست؛ شعار صد در صد اسلامی است. ابومسلم - عقیده اش چه راست باشد چه دروغ، از لحاظ تاریخ فرق نمی‌کند - وقتی که خراسانی‌ها را از مأواه النهر حرکت می‌دهد، برای اینکه خراسانی‌ها را قانع کند که دست به اسلحه ببرند و حاضر به فداکاری شوند، به جای اینکه شعار ملی مطرح کند «ای خراسانی‌ها! ایران و ملیتتان را از بند عرب و بنی امیه نجات دهید و به استقلال ایران باستان و به مذهب خودتان برگردید»، می‌گوید که «بیاییم حکومت دروغین بنی امیه را، که به نام اسلام حکومت می‌کند و مسلمان نیست، فرود آوریم و حکومت را، حکومت بر خودمان را، به دست خاندان پیغمبر دهیم». یعنی آن زمان، در موقعی که بنی عباس ضعیف است و هنوز روی کار نیامده است (یک خانواده است)، در موقعی که شیعه جعفری و اثنی عشری (شیعه علوی) ضعیف است، در موقعی که بنی امیه روی کار است اما ضعیف است، و قدرت تعیین سرنوشت جامعه اسلامی به دست خراسانی‌ها افتاده، باز خراسانی شعار ملی انتخاب نمی‌کند، بلکه شعار صد در صد اسلامی انتخاب می‌کند.

مسئله ای که جالب است، این است که خراسان در زمان عثمان فتح شده - مانند مثلاً نیشابور -، و حتی فتح مأواه النهر تا اواخر بنی امیه طول کشیده؛ یعنی - این را می‌خواهم بگویم - از اول ورود اسلام به خراسان تا قیام ابومسلم، که سال ۱۲۵ و ۱۳۰ است، بیش از ۴۰، ۵۰، ۶۰ سال فاصله نیست. بعضی از ایرانی‌های خراسانی هنوز به یاد دارند که عرب آمد و بر خراسان مسلط شد. این چه نیرویی است که در یک نسل چنان در قلب این‌ها نفوذ می‌کند که بعد از ۳۰ سال، ۴۰ سال، ۵۰ سال، که دیگر قدرت عرب از بین رفته و خود آن فاتح شکست خورده و نیرویی که اسلام را بر این‌ها عرضه کرد، خودش به محاصره رفته و به ضعف افتاده، و قدرت دست همین شکست خورده‌های خراسانی است،

ولی خراسانی ها، با اینکه آن دین ۳۰ سال پیش، ۴۰ سال پیش و ۵۰ سال پیش حتی به ... خودشان آمد، با اینکه آن دین - به قول آن ها! - به شمشیر آمد و به زور جزیه تحمیل شد، و با اینکه الان، آن کسی که جزیه تحمیل می کرد و شمشیر داشت، نیست و شمشیر دست آن ها است، باز هم می گویند که حکومت باید دست خاندان رسول باشد. آیا این به خاطر آن نیست که خراسانی و ایرانی برای این اسلام را پذیرفته است که در اثر تشنگی او به عدالت و حکومت عدل، به جای حکومت ستم و حکومت طبقاتی و حکومت کاست ها و حکومت تبعیض خانوادگی و گروهی و طبقاتی، که در دوره قبل از اسلام بر ایران حکومت می کرد، تشنگ فکر و مذهبی است که در جبین او عدالت و حکومت عدل را بیابد، و به خاطر این بنی امیه را می کوبد که می بیند با اسلامی که او شناخته - و به علت شناخت عدالت و استقرار برابری و برادری در جامعه ایرانی مسلمان شده - حکومتی که به نام بنی امیه بر او حکومت می کند، از عدالت و از حکومت عدل هیچ بویی ندارد؟ بعد به خیال اینکه اگر بنی امیه را بکوبد، عدالتی که او در اسلام می یافت - و او را به اسلام کشاند -، و استقلال و برابری افراد، و جامعه بی طبقه و برابری عمومی و به هم ریختن همه امتیازات و ویژگی ها و خصوصیت های خانوادگی - که اسلام عنوان می کرد -، به دست خاندان پیغمبر تحقق پیدا می کند، در حالی که شمشیر به دست خود ایرانی است، حکومت را به دست بنی عباس می دهد، و بعد که می بیند، نه، بنی عباس هم دنبال کار بنی امیه را گرفته، قیام می کند. چرا؟

همانطور که عرض کردم، جامعه شناسی مذهب نشان می دهد که یک دین دارای شعارهای مختلف فلسفی، اجتماعی، سیاسی، اخلاقی و فردی است؛ اما جامعه شناسی توسعه مذهب در یک جامعه و یک زمان می گوید که از مجموعه این شعارها و اصول مختلفی که یک دین عنوان می کند، در هر جامعه ای، بسته به نیاز آن جامعه، آن دین از طریق یکی از شعارها، که نیاز فوری و حیاتی آن جامعه را برآورد می کند، پیشرفت می کند. مثلاً الان اسلام توحید دارد، نبوت دارد، معاد و عدل دارد، امامت دارد، حج دارد، اصول مختلف دارد - از نظر علمی، از نظر فلسفی، از نظر اجتماعی - ولی در آفریقا، بزرگ ترین عاملی که اسلام را در میان سیاهپوست ها نفوذ می دهد، برابری نژادیش است: یعنی نزاد سیاه که از تبعیض نژادی رنج می برد و شکنجه می بیند، می بیند که در اسلام برابری نژادی مطرح است؛ بنابراین به اسلام گرایش پیدا می کند. شعار برابری نژادی اسلام، اولین شعاری است که سیاهپوست را به خود می کشاند.

ایرانی در دوره ساسانیان از تبعیض طبقاتی رنج می برد، از ستم رنج می برد، از محدودیت و محرومیت طبقاتی رنج می برد؛ در شعارهای مختلف اسلام، بیش از همه، عدالت اجتماعی و حکومت عدل و برابری عمومی - که نیاز ایران دوره ساسانی است - و او را به اسلام می کشاند. ایرانی بعد از اینکه این شعار او را به خودش می کشاند و مسلمان می کند، توحید را می پذیرد، معاد را می پذیرد و همه دین اسلام را می پذیرد. یعنی یک جامعه و یک ملت، از یک مکتب - که اصول مختلفی دارد - اول آن شعارش را می پذیرد که مورد نیاز فوری و حیاتی خودش است. عامل شناختن ایرانی در دوره ساسانی همین کفشهگرزاده است: او سمبول توده ایرانی است. او چه عقده ای دارد؟ عقده محرومیت طبقاتی دارد؛ عقده این را دارد که چون بچه کفash است، باید برای ابد در این کاست و طبقه بماند و حق ندارد به طبقه بالاتر برود، ولو نابغه باشد - این، عقده ایرانی است.

به انوشیروان گزارش می دهند که یکی از مردم از پشت دیوار خانه اش بو کشیده و دیده بوی یک غذای ممنوعه می آید. یعنی چه؟ یعنی اینکه بعضی از غذاها مخصوص دربار ساسانی بوده، و دیگران، حتی شخصیت های بزرگ، حق نداشتند از آن غذا در خانه شان درست کنند و بخورند! بعد تصادفاً آدم بی تربیتی در خانه اش گفته که «من از همان غذا می خواهم»؛ بعد بوی آن بلند شده؛ بو کشیده اند و گزارش داده اند که او در خانه اش برای خودش غذای ممنوعه درست کرده، بعداً او به شدت تنبیه می شود! این، عقده ایرانی است.

خانواده قارن خانواده ای است که در طول نسل های پی در پی باید فرمانده و حاکم باشد و بزرگترین مناصب سیاسی را داشته باشد. یعنی فقط بچه های همین آقای قارن هستند که باید نسل به نسل در این دوره تاریخ اسلام فرماندهان و حکام از آن ها باشند. موبدان همینطور و اسواران - شوالیه ها - همینطور. این ها طبقاتی هستند که به طور خانوادگی و پشت در پشت در یک منصب خاص هستند: عده ای در برابر سلطان ساسانی حق نشستن دارند؛ عده ای حق نشستن ندارند و باید باشند؛ عده ای اهل شمشیرند؛ عده ای اهل قلم اند. این ها همینطور ارثی است. اگر از میان توده و از میان مردم شمشیرزن بزرگ و قهاری بلند شد، چون از میان مردم است، هرگز نمی تواند جای یک قارنی را بگیرد - حق ندارد. شما خیال می کنید چرا در اواخر ساسانی ایران از لشکر اسلام شکست می خورد؟ آیا مرد ندارد؟ چرا، دارد؛ چطور یک ملت بزرگ برای رهبری مرد ندارد؟ می خواهند مردی را برای رهبری انتخاب کنند. موقعی که خطر نابودی ایران مطرح است، او باید از تخمه خاص ساسانی باشد! نیست! می روند یک نفر را می آورند، که فقط هم تخمه ساسانی دارد، و گرنه نمی تواند مملکت را اداره کند! بعد از دو ماه به طور مرموز می افتد و می میرد. بعد یکی دیگر را می آورند، که بعد از یک روز «به شومی بزاد و به شومی بزیست»! بعد باز این می رود و یکی دیگر می آید و شش ماه حکومت می کند! بعد یکی دیگر می آید که یک هفته حکومت می کند! بعد که دیگر کسی را گیر نمی آورند، در این موقع که ایران به وسیله عرب تهدید می شود، به خوزستان می روند و خبر می دهند که در خوزستان خانمی به نام آزمیدخت هست که می گویند از خانواده ساسانی است، او را برمی دارند و می آورند و می گذارند! او هم بعد از چند روز از بین می رود! چرا در موقعی که ایران به رهبری مردان بزرگ نیازمند بوده، از این مردان بزرگ محروم بوده؟ به خاطر اینکه آقای رستم فرزاد یا یک افسر دیگر یا یک سرباز دیگر ایرانی، هر قدر هم لیاقت به خرج بددهد، حق ندارد به یک مقام خاص برسد. یک سرباز، اگر از رستم هم بهتر بجنگد، حق ندارد از مقام سربازی بالاتر رود و مثلاً فرمانده سپاه ایران در برابر عرب شود.

ایرانی آن وضع را می بیند، و در برابر: نماینده عرب به خیمه رستم می آید. رستم طبق عادات خاص قومی اش شمشیر خود را عرضه می کند و دم و دستگاه و شکوه و جلال و «برو و بیا»ی خود را به رخ نماینده عرب که مسلمان است، می کشد. بعد می بیند این عرب مثل این که اصولاً حواسش پرت است و شکوه و جلال و ... حالی اش نمی شود! و دائماً این شمشیر را جلوی چشمش می آورد که (مثلاً) : «نگاه کن چه دسته جواهرنشانی دارد! نگاه کن چقدر روی این کار هنری کرده اند! نگاه کن چه جواهری روی آن نشانده اند! بین چه غلافی دارد! این غلاف میلیون ها تومان ارزش دارد!» دائماً می خواهد به رخ او بکشد و او هم حواسش جای دیگر است یا عمداً حواسش را جای دیگر می دهد که یعنی «من نمی فهمم تو اصلاً» داری چکار می کنی! بالاخره طرح می کند:

می گوید: این شمشیر توست؟ غلافش همین است؟

او که شمشیرش را در کنه ای پیچیده و به کمرش بسته بود، می گوید: بله!

می گوید: این شمشیر را نگاه کن، آیا آن را دیده ای؟

نگاه می کند و می گوید: بله!

می گوید: تو که یک افسر هستی، این چگونه غلافی است که برای شمشیرت داری؟

می گوید: شمشیر را در غلاف نمی شناسند، در میدان جنگ می شناسند!

و بلند می شود و بیرون می آید. بعد رستم، که آدم فهمیده ای است، بر خودش می لرزد که «این منطق، بر ما حکومت می کند»! این رستم که این همه ناله می کند که «من ستاره ها را می گیرم و اصطلاح می گیرم، چرخ بر خلاف ما می چرخد!»، به خاطر چیست؟ به خاطر این است که می بیند آن ها حرف دارند؛ می بیند آن ها همه با هم برابرند، همه روی یک طرز تفکر و روی یک ایمان دارند می جنگند، و اصلاً بالا و پایین معلوم نیست، در حالیکه در این سو همه درجه است و نشانه و تظاهر و ...! فردوسی، که دارد به سپاه اسلام حمله می کند، می گوید: «برهنه سپهبد، برهنه سپاه»! در صورتی که چون «برهنه سپهبد، برهنه سپاه» بود، بر همین «پوشیده سپهبد، پوشیده سپاه»ها پیروز شد! چون برهنه بود، پیروز شد!

طبری نقل می کند (خیلی خوشمزه است!) که در جنگ اصفهان سه هزار نفر عرب به فرماندهی یک نفر عرب به پادگان «جی» در اصفهان آمدند، که بزرگترین پادگان نظامی بعد از همدان بوده و باید قلب ایران را حفظ می کرده. عرب ها کنار اصفهان آمدند. فرمانده پادگان جی (طبری خیال می کند «پادگان» اسم همان فرمانده است! در صورتی که پادگان است!) از آن بیرون می آید. از تمام دم و سم و یال و گوش اسبش جواهر می ریزد. وقتی که آفتاب بر این سپاه پادگان جی می تابد، این اسلحه ها و جواهرات و ... برق می زنند. اما از آن طرف هیچ! با یک پیراهن و با شمشیرهای لخت، پیاده یا سوار بر اسب ها یا شترهای برهنه. اما چگونه می جنگند؟

فرمانده عرب می آید و می گوید «چرا خودمان و این بیچاره ها را به کشتن بدھیم؟ دو نفری می جنگیم؛ هر کدام شکست خوردیم، پیمان شکست را امضاء می کنیم - این دیگر راحت است».

رئیس پادگان اصفهان خجالت می کشد بگوید «تخیر، ما این کار را نمی کنیم».

می گوید «خیلی خوب.»

فرمانده عرب می گوید «خوب، اول من بزنم یا تو؟»

می گوید «در جنگ تن به تن، باید اول آن که از لحاظ نسب شریف تر است، بزند».

به هر حال مکالمه می کنند و رئیس پادگان اصفهان ثابت می کند که «من از لحاظ نسب شریف تر از تو هستم»:

به فرمانده عرب می گوید «تو چه کاره ای؟»

می گوید «من هیچ کاره ام!»

اما آن دیگری می شمارد که تا زمان قabil بن آدم همه از خانواده قارن بوده اند!

می گوید «خیلی خوب، پس اول تو بزن».«

نیزه را محکم می زند؛ فرمانده عرب چرخی می خورد و به زین اسب برخورد می کند، و زین اسب کج می شود. فرمانده اسلام می افتد، ولی باز مثل یک قرقی، یک گنجشک روی اسبش می افتد و می گوید «حالا نوبت من است.»

می گوید «دیگر نه، برویم در همین پادگان جی و با هم بشنیئیم و مذاکره کنیم!»

(در طبری هست). می روند و مذاکره می کنند؛ نتیجه مذاکرات چیست؟ ننگین ترین قراردادی که در تاریخ نظامی بین دو گروه بسته شده: آن عرب به این «آقا» تحمیل می کند که:

- هر وقت ما عرب ها خواستیم یک شهر شما را بگیریم و اسب نداشتم، خودت به ما اسب بدہ!

می گوید! خیلی خوب!

- اگر آدم نداشتم، بما آدم بدہ!

می گوید: خیلی خوب! ما اصلاً برای همین کار هستیم!

- اگر یک عرب پیاده بود و به یک سوار ایرانی برخورد، سوار - ولو اینکه اسب از خودش باشد - باید پایین بیاید و عرب سوار شود، به خاطر اینکه عرب است!

میگوید: خیلی خوب! (امضاء می کند).

حتی قراردادهایی از این ننگین تر: «در یک گروه، اگر یک ایرانی گردنش بلندتر باشد، باید گردنش را بزنی، یا باید از آنجا برود!» زیر بدترین و زشت ترین اهانت ها را امضاء می کند!

این مردم، که فشار همین ها را روی دوشان احساس می کردند، این خبرها را می شنیدند، آن عقده های آن کفسگرزاده را داشتند، و بعد تشهه عدالت و برابری و تشهه حکومت عدل بودند، مسلمان شدند. بنی امیه دروغ گفت و عربیت را به نام اسلام تحمیل کرد؛ ایرانی نپذیرفت. بنی عباس حکومت های اشرافی را به نام اسلام زنده کرد؛ ایرانی فهمید که او مسلمان نیست. ایرانی مسلمان ماند؛ کدام مسلمان؟ اسلام را به همان معنایی که اول فهمیده بود و با همان جاذبه ای که در آن دیده بود و او را به اسلام کشانده بود، حفظ کرد؛ و آن در اولین وهله هیچ نبود جز تأمین عدالت و برابری و حکومت حق و عدل. برای همین مذهب خودش را ول کرد، مليت خودش را ول کرد، سنت های خودش را ول کرد و به طرف اسلام رفت. بنی امیه و بنی عباس به این مردم دروغ گفتند و حکومت شخصی و فردی و

نژادی شان را تحمیل کردند؛ این ها نپذیرفتند. ایرانی الان هم شیعه نشده؛ ایرانی مسلمان ماند؛ یعنی چه؟ یعنی او در اسلام عدالت و حکومت حق می جست و برای همین هم به طرف اسلام رفت، ولی در خلافت آن را نیافت و ندید. و برای حق و برای تأمین عدالت، یعنی اسلامی که او می فهماند و او می خواست، جنگید، شکنجه دید و مبارزه کرد و مسلمان ماند.

این اسلام را به طور طبیعی در چهره علی و در چهره خاندان علی یافت؛ نه اینکه اسلام چیز دیگری بود و بعد او به تشیعی رسید و یا تشیعی را ساخت! اصلاً همان اسلام اولیه ای که مردم ایران به طرفش رفتند، تشیع بود، بدون نام تشیع؛ یعنی از آن استقرار حکومت حق و استقرار عدالت چشم داشتند؛ اما کسانی که به نام اسلام حکومت کردند - چه حکومت بنی عباس و چه حکومت بنی امیه -، نه عدالت و نه حکومت حق را داشتند. این ایرانی ای که برای عدالت و حکومت حق به اسلام می گرود، ولی اسلام حق و اسلام عدل را نه در حکومت بنی امیه و نه در بنی عباس و نه در علمای اطراف بنی عباس و بنی امیه می بیند، خود به خود متوجه شخص یا شخصیتی و یا افرادی از خاندان پیغمبر یا از طرفداران و یاران و اصحاب پیغمبر می شود، که آن ها نماینده این عدل و این حق‌اند.

این است که ایرانی می گوید «من به اسلام آمدم و اسلام را پذیرفتم، به خاطر این که اسلام برای من عدالت و حکومت حق بیاورد، و این ها نیاورند. پس من مسلمانی هستم که حق و عدالت را نه تنها جزء اسلام می دانم، بلکه بزرگترین عامل پذیرش من همین دو جاذبه و این دو اصل بوده». این است که مردم ایران از همان اول این دو اصل امامت - یعنی حکومت حق اسلامی - و عدالت - یعنی اقرار به برابری و عدل فردی و اجتماعی و جهانی و خدایی - را در متن اسلام و به نام اسلام می شناختند، و اسلام را در وهله اول به خاطر این دو وجهه اش پذیرفتند و بعد در چهره همه کسانی که به نام اسلام حکومت کردند، این دو اصل را نیافتند و خود به خود متوجه علی و یاران و فرزندان او، که قربانی دفاع از حق، عدل و حکومت حق اسلامی شده بودند، شدند، در برابر کسانی که می خواستند حکومت ستم و حکومت اشرافیت و جاهلیت را به نام اسلام بر ما تحمیل کنند.

شیعه مذهبی در کنار اسلام نیست (این آخرین جمله های من است، که می خواهم با آن ها تشیع را تعریف کنم). تشیع گرایش مردم ستمدیده ای است که در آغاز اسلام، وقتی که اسلام بر آن ها عرضه شد، در چهره این دین تحقق عدل و استقرار حکومت حق را حس کردند و شناختند، و در متن اسلام، امامت را به عنوان رهبری درست حق، و عدل را - که یکی از صفات خداوند است - به معنای برابری و به معنای عدالت عمومی جهانی و انسانی و اجتماعی تشخیص دادند؛ و وقتی که می گوییم عدل صفت خداوند است، یعنی صفتی است که باید در چهره همه کائنات و من جمله در جامعه بشری تحقق پیدا کند؛ یعنی عدالت تنها یک رژیم سیاسی خاص، که باید در یک جامعه تحقق پیدا کند، نیست. شیعه - یعنی مسلمان - معتقد است که عدل اصولاً جزء ذات آفرینش است، زیرا آفرینش پرتوی از وجود خداوند است، و یکی از صفات خداوند - یعنی یکی از خصوصیات ذات خداوند - عدل است. بنابراین جامعه طبیعی جامعه ای است که بر مبنای عدل استقرار دارد.

ایرانی، از آنجا که از حکومت خودش رنج می‌برد، به خاطر حق و حکومت درست، و از آن جا که ستمدیده بود، به خاطر برخورداری از عدالت، به اسلام گروید و اسلام را، از همان اول که به آن معتقد شد، مبتنی بر اصولی شناخت، که دو اصل از این اصول، «امامت»، یعنی حکومت واقعی و حقیقی و «عدالت»، یعنی برابری عمومی و مرگ ستم بودند. و بعد آن دو اصل را در چهره مذاهی که جانبدار حکومت بنی‌امیه و بنی عباس، و با عدل و حکومت حق - یعنی امامت - بیگانه بودند، نیافت: توحید را یافت، نبوت را یافت، معاد را یافت؛ اما آن چیزی که ایرانی ستمدیده را به سوی صفات اسلام کشید، عدالت و رهبری درست انسانی بود، که نه در بنی‌امیه دید و نه در بنی عباس. خود به خود اسلامی را که دارای این دو پایه است، در سیمای علی و در چهره یاران و فرزندان علی دید، و این‌ها را در برابر خلفای معاصرشان، که بنی‌امیه و بنی عباس باشند، سنجید؛ ولی نه به این خاطر که این‌ها ائمه شیعه هستند، نه به این خاطر که این‌ها فرزندان علی هستند، نه به این خاطر که علی داماد پیغمبر است، بلکه چون اسلامی که او شناخته بود و شعارهایی که او را به اسلام کشانده بود - که رهبری حقیقت و حق و درست انسانی و تأمین عدالت باشد - در چهره این مردان حق می‌دید؛ و بنابراین به علی و فرزندانش که گرایید، منظورش گراییدن به تشیع به عنوان یک مذهب خاص نبود، بلکه به این خاطر بود که آن اسلام اولیه و حق را در سیمای این‌ها، در زندگی این‌ها، در خانواده این‌ها، در موقعیت سیاسی این‌ها و در رنج‌ها و شکنجه‌های دوازده نسله این‌مردان یافت.

«ایرانی شیعه شد»، به این معنا، درست نیست؛ ایرانی برای عدالت و برای برخورداری از حکومت عدل و حق مسلمان شد و این دو اصل را تنها در زندگی علی دید. و اینکه می‌گوییم علی بعد از مماتش حیات بارورتری را در دل‌ها ادامه داد، به این معناست که جامعه ایرانی و همه مسلمانان عدالت خواه، همه کسانی که به خاطر حکومت حق و به خاطر تأمین عدل به اسلام گرایش پیدا کردند، در نخستین قدم، این دو اصل را، که در اسلام می‌جستند و می‌دیدند و معترف بودند، از نظر تحقق خارجی در سیستم حکومت علی و در زندگی فرزندان علی می‌دیدند. بنابراین ایرانی‌ها به خاطر این که فرزندان علی و ائمه شیعه داماد یا فرزندان دختر یزدگرد هستند، شیعه نشدن؛ ایرانی‌ها به خاطر اینکه در میان چند فرقه مسلمان به یک فرقه که مثل آن‌ها اصول اسلام را قبول دارد، ولی بنا بر مقتضیات و مصالح دو اصل دیگر - به نام عدل و امامت - بر آن‌ها اضافه می‌کند، شیعه نشدن؛ به خاطر اینکه علی داماد پیغمبر است، شیعه نشدن؛ بلکه به خاطر اینکه در حکومت علی و خاندان او، دو اصل امامت و عدالت را، که در نخستین قدم از نخستین اصول اولیه اسلام می‌دانستند - و این دو اصل، این ملت ستمدیده و عدالت خواه را برای نجات خودش به طرف اسلام کشاند -، در این مردان بزرگ، در زندگی یاران علی، مردانی که همه شان، به اعتراف خودشان، یا مسموم و یا مقتول شدند، یافتند، به آن‌ها گرایش پیدا کردند؛ به خاطر مسلمان بودن و مسلمان ماندن به علی گرایش پیدا کردند؛ به خاطر اینکه دو اصل امامت و عدالت را که جزء اسلام می‌دانستند، در دیگر فرقه‌ها و در حکومت عرب نیافتند و در حکومت علی و یارانش شناختند و یافتند، به علی و به محبت علی گرویدند؛ و علی و تشیع یعنی این گونه فهمیدن اسلام.

در طول تاریخ اسلام، که این جامعه ما یک بار سال‌ها تحت شکنجه بنی‌امیه رنج برد، قرن‌ها تحت شکنجه بنی عباس رنج برد و سال‌ها تحت شکنجه مغول و ایلخانی و امیر تیمور لنگ و اتابکان رنج برد و همیشه ستم دید، رو به

روز، هر چه فشار، اختناق و ستم بیشتر می شد، تمایل و محبت این مردم به علی و عشقشان به اصل امامت و اصل عدالت در اسلام بیشتر می شد، بطوریکه در طول تاریخ اسلام، تشیع یا محبت علی، همواره سرچشمم تمام طغیان های توده مردم بر علیه حکومت های بنی امیه و بنی عباس و مغولی و تیموریان و سرچشمم الهام نهضت های عدالت خواهانه بود: اولین کسانی که مغول را راندند، شعیان سربداریه در سبزوار بودند. بزرگترین نهضت هایی که در زمان امیر تیمور علیه حکومت تیموریان به وجود آمدند، توسط شعیان بودند. در طول تاریخ حکومت ستمکارانه بنی عباس، تنها و تنها شعیان بودند که ستم را نپذیرفتند و همواره قربانی دادند و هرگز تسلیم حکومت بنی عباس، به نام خلیفه رسول خدا، نشدند. شیعه بود که در طول تاریخ اسلام، خاندان بنی عباس و بنی امیه و اعوان و انصارشان را، که می خواستند به نام خلیفه خدا حکومت کنند، رسوا کرد، بطور معمول، «ظلمه» شد، بطوری که پاک ترین انسان ها از همکاری با این ها خودداری کردند، حتی غیر شعیان.

این داستان را نگاه کنید تا ببینید که مبارزه دائمی شیعه به عنوان اسلام عدالت خواه، که طرفدار امام و رهبری امام و تحقق عدالت در جامعه است، چه تأثیری گذاشته و چه مقاومت منفی عجیبی در توده مردم و در بین علماء به وجود آورده، یک مقاومت منفی که در طول ۸۰۰ یا ۹۰۰ سال دائماً وجود داشته: امام احمد حنبل را می شناسید؛ او رئیس فرقه حنبلی است. امام احمد حنبل فرزندی به نام صالح دارد.

در تاریخ خیلی فراوان است مواردی که حکومت بنی عباس می خواست به بسیاری از شخصیت ها پستی، مثلاً قضاوت و حکومت جایی را بدهد، و این ها فرار می کرده اند. حتی خانه ابومطیع را بر سرش خراب کردند و گفتند «بیا قضاوت بلخ را بگیر» و قبول نکرد و نیمه شب فرار کرد. بعضی ها خودشان را به دیوانگی می زدند، که پست مهمی به آن ها ندهند! داستان صالح بن احمد حنبل در تذکره الاولیاء هست، که مردی بود «قائم اللیل و صائم الدهر» (شب ها تا صبح برای عبادت بیدار بود و همیشه هم روزه داشت). «پارسا مردی به نام بود» (همین صالح پسر امام احمد حنبل). «یک سال قضاء اصفهان کرده بود» (فقط یک سال بود قضاوت اصفهان را قبول کرده بود). «در این یکسال فرمان داد تا بر خانه در ننهند» (خانه ای که شب می خوابد؛ در نداشته باشد)، «تا مگر نیمه شبی کسی را مهمی پیش آید و در بسته بینند» (مردم که گاهی نیمه شب با قاضی محل کار دارند، نیایند و در بسته باشد و رو در بایستی و ناراحتی پیدا کنند: در اطاق در باز می خوابیده). او یک سال در سال های پیش قاضی بوده و بعد هم ول کرده است.

«امام محمد حنبل را در خانه نان می پختند؛ نان آوردند؛ احمد حنبل گفت: این نان را چه بوده است؟ گفتند: خمیرمايه از خانه صالح - پسرت - آورده ایم. گفت: نه مگر او یک سال قضای اصفهان کرده بود؟ می گویند: چرا. می گوید: این نان را بنهید و هیچکدام نخورید، تا مگر سائلی (گدایی) بیاید؛ به او بگویید این نان را خمیرمايه از خانه صالح بن احمد آورده اند، که یک سال قضای اصفهان کرده بود! چهل روز این نان در خانه احمد بماند و یک سائل به جستجویش «گذر نکرد» (گدایی گرسنه نیامد که نان خانه امام احمد حنبل را بخورد، به خاطر اینکه خمیرمايه اش از خانه صالح است و به جرم اینکه صالح یک سال قاضی بوده!).

«امام گفت: آن نان را چه کردید؟ گفتند: چهل روز بمانده است به بوی آمده است. نان را به دجله انداختند» (هیچکس حاضر نشد بخورد، از گدا و ...). «امام پرسید: آن نان را چه شد؟ گفتند: در دجله افکنیدم؛ و امام احمد حنبل تا پایان عمر ماهی دجله نخورد»! آن ها که این مسائل را نگاه می کنند، فکر می کنند این مسائل زهد و پارسایی و ... است!

يعنى چه؟ اين اگر خليفه رسول الله باشد، چرا همکاري با او اين همه گناه آلود است؟ چه کسانى خلفاي رسول الله را رسوا كردند و به تاريخ و به همه مردم گفتند که اين ها دروغ زن اند؟ شيعه؛ يعنى پيروان اسلامي که اصولش را بر پاييه «امت - امامت» و «عدل» نهاده بود. دنبال على که می روند، به خاطر اين است که على مسلمان است و اسلامي را می خواهد که دو تا از پاييه هایش، «امت - امامت» و «عدل» است، نه اينکه دو تا از پاييه ها را، به نام «امت - امامت» و «عدل»، در کنار سه پاييه اسلامي بگذارند؛ نه! اصولاً دو تا از پاييه های اساسی اش امامت و عدل است.

عبدالرحمن بدوى در ستاييش تشيع می گويد «متأسفانه همه انتظار متوجه بعد سياسي شيعه شده اند و به بعد عميق تر و درخشان تر تشيع، که عمق معنوی و ظرافت و سرشاري فکر و چند پهلو بودن و چند فکر بودن طرز فکر شيعه است، و به اينکه نهضت شيعه نهضت معنویت اسلام است و فکر اسلامی را عمق و تحرك فراوان داده، و معنویت اسلام مرهون شيعه است، توجه نکرده اند؛ چون همه مسلمان ها خيال می کنند که نهضت شيعه فقط از نظر وجهه سياسي اش شناخته می شود؛ در صورتی که وجهه سياسي شيعه خاموش تر و کوچکتر از وجهه فرهنگی و معنوی اش است». در صورتی که هرگز! آن وجهه سياسي خاص شيعه را عبدالرحمن بدوى بدور متوجه شده، چنانکه همه بدور متوجه شده اند: خيال می کنند که مقصود از وجهه سياسي شيعه و جنگ شيعه و سنی اين است که در مسئله خلافت و جانشيني پيغمبر، حق با على بوده يا با ابوبيکر؟ اين باید می بود يا آن؟ اختلاف میان دو نفر است، و موضوعش ديگر گذشته! در حالیکه اگر درباره على صحبت می شود، به خاطر اين است که از اين مسئله اختلاف، وجهه سياسي و فلسفه اداره جامعه بشری از نظر اسلام را بفهميم و با آن آشنايی پيدا کنيم، و بفهميم اسلام می گويد که جامعه بشری را چگونه باید اداره کرد. ما در اختلاف على، در بحث خلافت و امامت، بحث اختلاف بين دو فرد و جانشين پيغمبر را طرح نمی کنيم: اگر طرح می کنيم، نه به خاطر پرداختن به خود اين مسئله است؛ به خاطر اين است که از اين طريق استنباط کنيم که چگونه عدالت و امامت - يعنى حکومت اسلامی - می تواند در جامعه بشری استقرار پيدا کند.

بنابراین امامت به معنای حکومت واقعی اسلامی؛ عدل، به عنوان اساسی ترین يا يکی از اساسی ترین اصول اسلام، حقیقتی است که ملت ها و مردم ستمدیده را به طرف خودش کشانده؛ و تشيع جز این نیست. و گرایش مردم ایران به على و به خاندان على جز همان گرایش اولیه آن ها به اسلام چیز دیگری نیست؛ و فقط در اینجا اسلام را سراغ کردن و پیرو على شدند؛ نه به عنوان اینکه فرقه ای به نام تشيع در اسلام و در میان مسلمانان درست کنند؛ بلکه این کوششی برای دست یابی به حقیقت اسلام بود.

اما برعكس آن چه عبدالرحمن بدوى می گويد - که وجهه سياسي شيعي يکی از وجوده بسيار ضعيفش است -، بزرگترین شاخصه اسلام در برابر همه مذاهب ديگر اين است که اسلام - به قول فرانسوی ها - Lettres mortes يا حروف مرده ای لای کاغذهای سفید نیست؛ اسلام به عنوان یک ایدئولوژی، یک طرز تفکر و قانون اساسی بی است

(مجموعه پند و اندرزها نیست) برای تحقق این اصول عدالت و برای بینانگذاری جامعه مترقی بشری، بر مبنای این طرز تفکر، مسئولیت سیاسی و اجتماعی و شکل متعهد رهبری دارد، و همین رهبری جامعه بشری، که شیعه به نام «امامت» اعلام می‌کند، جزء اساسی ترین و حتی مشخص ترین شاخصه‌های اسلام نسبت به ادیان دیگر است، و نه شاخصه شیعه نسبت به فرق دیگر اسلامی.

بنابراین می‌خواهم در آخرین جمله این را عرض کنم که: تشیع عبارت است از اعتقاد به این که اسلام دارای اصولی است که دو اصل عدل و امامت، از اصول اساسی آن است. گرایش مردم، بخصوص ایرانیان، به تشیع و به پیروی از علی نه به خاطر حفظ مليشان یا برای ساختن فرقه‌ای در برابر اسلام است، بلکه گرایش ایرانی به تشیع عبارتست از همان گرایش ایرانی به متن اسلام؛ یعنی اسلام را به خاطر عدالت و به خاطر رهبری جامعه بر اساس عدل و حق پذیرفت - به خاطر اینکه ستمندیده بود و تشننه عدل بود - و این دو اصل را در جبین هیچکس جز علی و رژیم او و یاران او ندیده و این بود که تاریخ ایران شاهد است که در طول این نسل‌های فراوان، هر وقت در حکومت‌های بنی‌امیه، بنی عباس، مغول، تیموری و ایلخانی ستم بیشتر می‌شد، عشق به علی در دل‌ها بیشتر زبانه می‌کشیده، و هر وقت ظلم خفغان آورتر می‌شد، سیمای علی در اندیشه‌ها متجلی‌تر می‌شد؛ زیرا طبق اصل «تداعی» (تناقض یکی از اصول تداعی است)، مظہر عدالت وقتی بیش از همه تجلی می‌کند که ستم بیش از همه بی‌رحم است. این است که در دوره ایلخانیان می‌بینید که «علی‌الله‌ی»‌ها بوجود می‌آیند. و این قانون منطق است که یک چیز نسبی گاه در برابر نقیض خودش تبدیل به یک چیز مطلق می‌شود. علی که به عنوان یکی از اصحاب پیغمبر و یکی از امامان اسلام است، چون به عنوان مظہر عدالت اسلامی و مظہر حکومت واقعی اسلامی تجلی می‌کند، در نظر مردمی که برای عدالت و حقیقت به سوی اسلام رفتند، ولی خود را در برابر ستم مطلق دیدند، بیشتر تجلی می‌کند، و وقتی که ستم بیشتر و بی‌رحم تر می‌شود، عظمت و درخشش علی بیشتر می‌شود، تا آنجا که در نظر این مردم ستمندیده، ستم به صورت اهریمن درمی‌آید و علی به صورت الله جلوه می‌کند. این است که ما در دوره ایلخانی و مغولی می‌بینیم که «أهل حق» یا علی‌الله‌ی کسانی هستند که بی‌تاب از ستم و مشتاق عدالت شدند، و علی به صورت الهه‌ای، به صورت رب النوعی، بصورت اهورامزدایی و بصورت خدای عدالت و خدای حکومت حقی که در تخیل و در آرزوشان داشتند، در نظرشان تجلی کرد. همین تخیل و همین تشنگی و آرزو به اسلامشان کشاند، ولی حکومت اسلامی باز آن‌ها را گرفتار ستم کرد؛ اما آن وسوسه، آن نیاز و آن تشنگی - که آن‌ها را به اسلام کشاند - عدالت و امامت بود، همان چیزی که در حکومت اسلامی نیافتدند و همان چیزی که در سیمای علی و در خانواده علی به صورت درخشان و هر روز درخشان تری تجلی کرد.

قرار بود سه شبی که در اینجا برنامه دارم درباره «نهایی علی» و «نقش علی» و به تعبیری که انتخاب کرده بودم، «زندگی علی پس از مرگش» و «پیروزی در شکست» صحبت کنم که علی مظہر این درس بزرگ برای همیشه است.

اما مقصودم از عنوان «زندگی علی پس از مرگ»، تشیع بود و تأثیر آن در تاریخ اسلام و ایران و معنای واقعی و درست تشیع و انتقاد از کیفیت تلقی عامه از اصول این مذهب، و بحث امشب نیز گرچه دنباله بحث دو شب قبل است، اما خود یک بحث مستقل است.

در بحث شب های قبل گفتم که تشیع نه به معنای مذهبی در برابر اسلام و نه به معنای مذهبی متمم اسلام، بلکه نوعی تلقی از اسلام و نوعی فهمیدن حقیقت اسلام است و اصول این مذهب - عدل و امامت -، نه دو اصل افزوده شده به اسلام، بلکه دو اصل اساسی اسلام است که موجب پیشرفت این دین در جوامع مختلف من جمله ایران است.

جهان بینی عدل

امروز اصل «عدالت» را به این شکل که «خداعادل است و ظالم نیست» معنا می کنیم و می گذریم، در حالی که «عدالت» یکی از صفات خدا و به همین دلیل یکی از اصول آفرینش است و اسلام بر مبنای عدالت، جهان بینی خاصی دارد.

وقتی می گوئیم «عدالت» یکی از صفات خداوند است، به این معنی است که عدالت یکی از اصول اساسی هستی و یکی از اصول اساسی زندگی بشری است، و بنابراین باید یکی از اصول اساسی جامعه ما باشد.

اگر به معنای درست عدالتی که شیعه می گوید و در اسلام مطرح است، راه یابیم و معتقد باشیم که یکی از صفات خداست، باید تجلی آن را در همه کائنات و منجمله در جامعه انسانی بینیم و اگر عدالت را فقط در بحث های فلسفی و کلامی و ماوراء الطبيعی بجوئیم، معنایی می یابد که امروز همه گرفتارش هستیم.

عدالت یکی از صفات ذاتی خداوند است، یعنی یکی از اصول آفرینش و یکی از خصوصیات جهان بینی ما در عالم، در جامعه بشری، در اجتماع و در همه قرن های گذشته و آینده است.

بنابراین عدالتی که شیعه در اسلام معتقد است، تنها و تنها منحصر به بحث متكلمين، بحث درباره صفات خدا، بحث ماوراء الطبيعی، فلسفی، حکمتی و عرفانی نیست، بلکه مانند همه اصولی که در اسلام طرح می شود، از خدا آغاز شده و تجلی و قلمروش همه آفرینش را - من جمله جامعه بشری را - فرا می گیرد.

پس وقتی از عدالت می گوئیم، و از اینکه عدل یکی از اصول اسلام است و هر که بدان معتقد باشد شیعه است، بدین معنی حرف می زنیم، نه به معنای رایج آن.

شیعه معتقد است که عدالت یک اصل مقدس و عالی است که باید به طور طبیعی در جامعه و زندگی بشری تحقق پیدا کند. بنابراین اعتقاد به عدالت خداوند، یعنی اعتقاد به عدالت در همه جا و همه وقت، یعنی «عدالت خواهی»، نه تنها در فلسفه، که در جامعه شناسی هم.

امامت

در بحث «امت و امامت» نیز گفتم که «امامت» تنها به معنای اعتقاد ذهنی به مقدس بودندوازده امام نیست، بلکه مبتنی بر این است که «اسلام» مکتبی است دارای مسئولیت اجتماعی برای تحقق هدف ها و قوانینی که به نام دین و برای تکامل انسان و تحقق عدل در جامعه انسانی ارائه می دهد، و بنابراین، ضرورت یک رهبری فکری، اجتماعی و انقلابی، طی چند نسل پیوسته، لازمه آن است.

«امامت» و «عدالت» نه تنها جزء اصول اسلام است، بلکه اصل «عدالت» و «امامت» است که اسلام را از ادیان قبل از خود مشخص می‌کند و این دو اصل است که مذهب اسلام را با آن سرعت به میان توده‌های جوامع قرون هفتم و هشتم و نهم - منجمله جامعه ایرانی - رسوخ می‌دهد.

به خاطر «عدل» و «امامت» اسلام است که ایرانیان با آن سرعت به اسلام می‌گروند؛ زیرا «توحید» و «نبوت» و «معاد» از اصول همه ادیان راستین است، اما «عدل» و «امامت» - به این صورت که دو اصل مشخص و متعهد زندگی بشری است - از اصول طرح شده اسلام است و در متن رسالت ویژه پیامبر اسلام قرار دارد.

وقتی که از «ادیان» سخن می‌گوییم، به عنوان یک مسلمان، به ادیانی معتقدم که آخرینشان دین اسلام است و پایه گذارشان «ابراهیم خلیل» و انبیائشان از «ابراهیم» تا «محمد»؛ و در مورد ادیان دیگر نیز هم عقیده شما هستم. اما وقتی به عنوان یک مورخ، ادیان را تحلیل می‌کنم، دیگر به حق و باطلشان کاری ندارم.

مورخ و جامعه شناس ادیانی را به مطالعه می‌گیرند که در تاریخ بنام دین معرفی شده‌اند، و به کسانی توجه دارند که مکاتبی آورده‌اند، و به نام دین یا مذهب بر تاریخ بشر تأثیر گذارده‌اند، و با گرویدن بیش و کم مردمان توانسته اند فرهنگ و تمدنی در تاریخ انسان پدید آورند. در نظر مورخ و جامعه شناس این‌ها همه دینند و آورندگانشان همه پیامبر و نبی، و حق و ناحقشان بحثی است در قلمرو «دین شناسی».

بعنوان جامعه شناس فقط شناخت واقعیت و تأثیر این ادیان و پیامبرانشان را بر تاریخ و انسان بررسی می‌کنیم و همینجا متوقف می‌شوم.

طبقه‌بندی مذاهب

به عنوان یک جامعه شناس تاریخ ادیان را که ورق می‌زدم به اصل درخشناد و جالبی برخوردم که از نظر جامعه شناسی تاریخی بی‌نهایت شگفت‌انگیز بود و یکی از اصول بسیار نادر جامعه شناسی و تاریخ است که استثناء هم ندارد و اگر دارد بسیار اندک است، و آن این است که اگر تمام ادیان شرق و غرب و تمام مردانی را که به نام دین آوران و بنیانگذاران مذاهب و مکاتب اخلاقی و معنوی معروف بشری در تاریخ انسان آمده‌اند بصورت فهرست روی کاغذ بیاوریم از نقطه نظر «رابطه شان با طبقات اجتماعی و طبقه خودشان» آن‌ها را بررسی نمائیم به نتیجه ای بسیار درخشناد می‌رسیم. به این صورت که می‌بینیم عده‌ای از بنیانگذاران دینی و اخلاقی، وابسته به طبقات برخوردار و متنفذ جامعه اند و گروهی دیگر متعلق به طبقات محرومی که دائمًا رنج و گرسنگی می‌کشند.

تمام جوامع بشری در یک تقسیم بندی کلی در طول تاریخ به دو طبقه تقسیم می‌شوند:

طبقه برتر حاکم مرفه برخوردار، که نفوذ مادی و در نتیجه معنوی در جامعه دارند، و طبقه ای که هیچ ندارند، کار می‌کنند و رنج می‌برند؛ و به تعبیر یکی از دانشمندان، طبقه ای که می‌خورد و کار نمی‌کند و طبقه ای که کار می‌کنند و نمی‌خورد. پیامبران و ادیان را نیز می‌توان بر اساس این ملاک تقسیم بندی نمود:

پیامبران و ادیانی که وابسته به طبقه اولند و پیامبران و ادیانی که وابسته به طبقه دوم. اگر به فهرست پیامبران وابسته به طبقه رنجدیده و محروم نگاه کنیم، می بینیم که این پیامبران بدون استثناء کارگران صنعتی، صنعتگران جزء و غالباً چوپان بوده اند و به عکس پیامبران وابسته به طبقات بالای جامعه - همه پیامبران چین و هند و ایران، سه کشور بزرگ پیغمبر خیز دنیا - از اشراف و روحانیون و درباریان یعنی طبقات برخوردار و مرفه جامعه بوده اند.

در سیره ابن هشام از قول پیغمبر اسلام نقل شده که: «هیچ پیغمبری نیست که گوسفند نچرانیده باشد». مسلم‌آمی مقصود او پیغمبرانی است که خود به آن معتقد است، یعنی، پیغمبران سلسله ابراهیم که همه چوپان بوده و در محرومترین گروه اجتماعی قرار داشته اند.

این اصل تاریخی که پیامبران شرق، یعنی پیامبران چین و ایران و هند همه وابسته به طبقات بالا بوده اند و پیغمبران ابراهیمی همه وابسته به طبقات محروم، برای یک جامعه شناس و مورخ بی نهایت قابل تأمل و بررسی است و او را در شناخت جهت اصلی این ادیان کمک می کند.

به عنوان مثال در چین، کنفوسیوس یک نجیب زاده چینی است که پدرش خازن یکی از پادشاهان چین است و خودش ابتدا مستوفی بوده و بعد معلم اشراف و سپس یکی از وزارء سرزمین «لو». در هند همه پیامبران و حتی مقدسین هندی از طبقه «کاشاتریا» هستند که طبقه ای از شاهزادگان مهاراجه ها می باشند. بودا خود شاهزاده قوم «ساکیا» است. مهاویرا شاهزاده‌ای است از طبقه کاشاتریا. در ایران، زرتشت پدرش مغ بزرگ است، یعنی سرdestه روحانیون بزرگ مذهب «میترائیسم» یا مهرپرستی، که از طبقات بسیار بالای جامعه است، و مادرش شاهزاده است. مانی هم از طرف پدر و هم از طرف مادر شاهزاده اشکانی است و چون در زمان تولد او اشکانیان سلطنت دارند، مانی در دربار اشکانی متولد شده و رشد می کند. مزدک با اینکه عقاید ضد مالکیت های بزرگ و ثروت را ارائه می دهد، باز هم به قدری بینش اشرافی دارد که طبقات آسمان را به تقلید از درجات اداری ساسانیان تحلیل می کند و خودش، چنانکه اغلب مستشرقین منجمله پروفسور «ادوارد براون» می گویند، از اشراف «مهادریا» است.

طرز بعثت این پیغمبران هم کاملاً روشن است: همه شان بدون استثناء به محض اینکه می خواهند رسالت پیغمبری و دینی خود را اعلام کنند، بدون اینکه با مردم حرف بزنند به طرف دربار یک پادشاه می روند.

کنفوسیوس به دربار پادشاه «لو» می رود، زرتشت که در آذربایجان میتوشت می شود، یکراست به سوی گشتاسب در بلخ روانه می شود و با دربار گشتاسب پیوند خانوادگی می بندد، و تا هنگام مرگ در همانجا می ماند. مانی خطبه تاجگذاری شاپور را می خواند و می گوید من در خدمت شاپور به هند و سراندیب و ... رفتم. بینش اشرافی مانی در تفکر او کاملاً تأثیر گذاشته، به حدی که می گوید: «دنیا از دو زروان تشکیل شده: زروان نور و روشانی و زروان تاریکی و ظلمت». آن وقت همه اشیاء دنیا و همه امور دنیا را وابسته به یکی از این دو زروان می داند و می گوید: «کسی که پیروز می شود وابسته زروان روشن است، و کسی که شکست می خورد وابسته به زروان تاریک». نفس شکست و نفس ضعیف بودن در نظر او محکوم و منفور و گناه است، و نفس پیروزی و فتح، نور است.

در غرب نیز که معمولاً حکمای اخلاقی نقشی پیغمبرانه در جامعه خود ایفا می کرده اند (هر چند در توده بی اثر)، از قبیل حکمای سبعه، سقراط، افلاطون، ارسطو، اپیکور، رواقیون و در رم، سلن، همگی وابسته به اریستوکرات‌ها هستند و دشمن دموکراسی و تحکیر کننده توده مردم و ستایشگر خدایان، نجبا و قهرمانان که از جنس ممتاز و انحصاری‌ند.

اما، پیامبر ابراهیمی که آخرین آن‌ها پیامبر اسلام است، همانطور که خود پیغمبر اسلام گفته و تاریخ هم این حرف را تأیید کرده است، همه چوپان بوده اند، یعنی وابسته به محرومترین طبقات اجتماع؛ طرز بعثتشان نیز کاملاً بر خلاف پیامبران طبقه اول است.

آن‌ها تا به پیغمبری مبعوث می‌شوند، یکراست به طرف یک صاحب قدرت بزرگ رفته و به او متولّ می‌شوند؛ ولی این‌ها تا به پیغمبری مبعوث می‌شوند، بر قدرت‌های موجود زمانه می‌شورند.

ابراهیم تا به پیغمبری مبعوث می‌شود، تبرش را بر می‌دارد و به طرف بت‌ها حمله می‌کند.

موسی که در ابتدا یک اسیر و یک وابسته به اقلیت بنی اسرائیل بود و چوپانی می‌کرد، وقتی به پیغمبری مبعوث می‌شود، با چوب دستی چوپانیش بر سر قدرت و جیروت فرعون می‌کوبد و همچون یک انقلابی عصیانگر قیام می‌کند.

و پیغمبر اسلام تا مبعوث می‌شود، به روایت تاریخ، برده‌گان و بیگانگان و به اصطلاحی که قرآن از قول اشراف قریش نقل می‌کند، «اراذل ناس»، یعنی بی سرو پاها و وابستگان به طبقات محروم، یعنی آن‌ها که رنج می‌برند و کار می‌کنند و نمی‌خورند، دورش را می‌گیرند و بعد هم تا جنگ پیغمبر اسلام با باغ داران طائف، برده داران ثقیف و تاجران و ثروتمندان و خواجگان قریش بوده است. در بدر، که قریشیان مکه پاره‌های جگر خود، یعنی بزرگان و نامداران خود را به جنگ فرستاده بودند، پیغمبر به یارانش می‌گوید «پاره‌های جگر مکه را بزنید و آن آدم‌های بیچاره ای را که دنبال این‌ها راه افتاده اند، ندیده بگیرید»، و مسلمین همواره دنبال این اشراف بودند تا آن‌ها را بزنند، زیرا که جنگ و مبارزه بین این دو بود.

کتاب‌های پیغمبران ابراهیمی نشان می‌دهد که این‌ها همواره از چه رنج می‌برند، و چه کسانی در برابر این‌ها ایستادگی می‌کردند:

بلعم باعورا، مظہر روحانیت منحط؛ فرعون مظہر اقتدار سیاسی و اجتماعی؛ و قارون مظہر سرمایه داری.

این سه سمبول است که در قرآن از آنان به نام «مترفین» و «ملاء» نام برده شده است.

مترف در لغت یعنی کسی که به قدری پول و قدرت دارد که به خودش می‌نازد و احساس مسئولیتی نمی‌کند، و ملاء یعنی قدرتمندان و رؤسا. لبه تیز مبارزات نهضت‌های پیامبران ابراهیمی همیشه ملء و مترفین بوده اند که سمبول هایشان قارون و بلعم و باعورا و فرعون است؛ تا به اسلام که می‌رسد این وجهه از مبارزه به حد اعلای خود می‌رسد و دو آرزوی دائمی طبقات محرومی که در طول تاریخ بشر از فرعون و قارون و بلعم باعورا رنج می‌برند و همواره آرزومند حکومت حق و عدالت بودند، در اسلام به صورت دو اصل «عدل» و «امامت» بطور روشن اعلام می‌شود.

عدل و امامت دو دعوت اسلام است خطاب به همه گروه هایی که ستم می بینند و محرومیت می کشند و در جامعه از همه حقوق محرومند و همین دو دعوت است که جامعه ایرانی را به سوی خود جلب می کند و دل های مجروح و ستمدیده ای را که هزاران سال رنج می برندن به خودش می گرایاند.

حکومت و طبقه

اما یک اصل دیگر نیز در تاریخ هست، و آن اینکه تحقق یک فکر و یا یک اصل مترقی در جامعه ای که هنوز بقایای قارونیت و بلعم باعوریت و فرعونیت جاهلی در آن زنده و نیرومند است، نمی تواند دوام بیاورد و کسانی که نگاهبان این اصل مترقی هستند یا باید بسازند و یا باید شکست بخورند؛ و اینست سرّ شکست علی.

دو اصل عدل و امامت برآیند کشمکش این دو گروه در طول تاریخ بشری است و به عنوان تجلی آرزوی طبقة محروم و ستمدیده در اسلام عرضه شد، و دل های مردم را با آرزوهای فراوان به امید نجات به طرف خود کشانید؛ اما دوام نیاورد؛ برای اینکه مارهای زخمی اشرفیت جاهلی، که به تدبیر پیغمبر کوفته و افسرده شده بودند، در گرمای خودخواهی اصحاب پیغمبر پس از وفات او جان گرفتند و بیدار شدند، و دیدیم که بعد از پانزده سال عثمان به عنوان اولین دم خروس اشرفیت بنی امیه روی کار آمد و بلافاصله واسطه بین رژیم پیغمبر اسلام و رژیم بنی امیه، یعنی جاهلیت کهنه هزاران ساله عرب قار گرفت و دیدیم که عدل و امامت هر دو پایمال شد و بنی امیه و بنی عباس و کسانی که اقامار و اخلاق این دو بودند، بر مردم و بر امت اسلامی مسلط شدند.

توحید را با همان معنای خلاصه «خدایکیست و دو نیست» نگه داشتند و به شکلی در آوردند که نه به یزید ضرری می رساند و نه به کار حسین می آمد.

و نبوت هم که یعنی پیغمبر اسلام و پیغمبران دیگر را قبول داریم! و معاد هم که یعنی بعداً حساب و کتابی وجود دارد! این سه اصل را وقتی که به این صورت معنی کنیم، خطری ندارد. پس چه چیز بیش از همه برای اشرفیت اموی و عباسی و اشرفیت تاریخی خطرناکست؟ عدل و امامت.

این دو اصل را باید حذف کرد، باید ندیده گرفت، باید محکوم کرد، باید کنار زد، باید مردم نفهمند و نشناسند ... و نفهمیدند و نشناختند و اصول اسلام سه تا شد: توحید و نبوت و معاد، آن چنان که به خورد شیعه نیز دادند.

اما مردم، اسلام را در دو اصل عدل و امامت می دانستند و سه اصل دیگر را به عنوان سه اصل از اصول حقه دین قبول داشتند. آن سیاهپوست آفریقایی فقط برای برابری اسلامی است که مسلمان می شود و بعد اصول اسلامی دیگر را می پذیرد، و همچنین گروه گروه مردمی که در قرن هفتم و در صدر اسلام به اسلام گرویدند، به خاطر رهبری درست انسانی و به خاطر تحقق عدالت بود، و سه اصل توحید و نبوت و معاد را به عنوان زیربنای اعتقادی عدل و امامت پذیرفتند.

کسی که به اسلام می گرويد، باور نمی کرد که می توان مسلمان بود و عدالت نداشت، باور نمی کرد که بتوان در جامعه اسلامی زندگی کرد و امامت نداشت.

مردمی که از جور حکومت های روم و ایران به اسلام پناه آورده بودند، ناگهان خود را در مقابل خلافت بنی امیه و بنی عباس، که کپیه ای از امپراتوری های روم و ایران بود - که خود از آن گریخته بودند -، گرفتار دیدند، و دغدغه و تلاطم و اضطراب این مردم در مدینه و شام و ایران در این سؤال ها خلاصه می شد که: کو عدالت؟ کو امامت؟ کو حکومت اسلامی؟

چه، مردم در امامت، نفی رژیم های استبدادی خویش را می جستند و در عدالت، نفی نظام های طبقاتی و استثماری حاکم بر اجتماع خویش را.

بنابراین آنچه در امامت و عدالت برایشان مطرح بود، به روشنی و خود آگاهی، یکی مسئله حکومت بود و دیگری مسئله طبقه، دو عامل رنجی که آن ها را به اسلام می کشاند.

سیاست زدائی توده

یکی از خصوصیات اسلام، حساسیت مردم کوچه و بازار است به مسائل اجتماعی. اگر به تاریخ اسلام نگاه کنیم و نقشی را که مسجد در صدر اسلام بازی می کرد بررسی نمائیم، این حساسیت را به روشنی درمی یابیم.

به محض اینکه در مرز روم خبری می شد، مسجد از مردم کوچه و بازار پر می شد، نه از سیاستمداران و رهبران جامعه. هر کس از دکاندار و شتردار و بردۀ و فقیر و غنی به مسجد می آمدند تا مسئولیت خویش را در قبال جامعه به انجام رسانند. همه مساوی بودند؛ تقسیم بندی نشده بود که یک عده کارشان مسائل اجتماعی باشد و یک عده به این کارها کار نداشته باشند؛ همه عضو یک حزب بودند.

اما، با چنین مردمی و با چنین حساسیتی، نمی توانستند عدل و امامت را در اسلام نفی کنند، زیرا که این مردم همه به دنبال این دو اصل بودند.

پس باید به یک ابتکار اجتماعی بزرگ دست می زند ... و دست هم زند. چقدر عمیق و درست کار کردند و چه خوب به نتیجه رسیدند: باید این مردم به مسائل جهانی و مسائل سرنوشتستان اصلاً حساسیت نداشته باشند، نفهمند و دنبال کار دیگری بروند. باید این مردم مسلمانی را که تا خبری می شود فوری به مسجد می ریزند و شلوغ می کنند و بازخواست می نمایند و پیمان عمومی به وجود می آورند، دپلی تیزه (Depolitise) کرد، زیرا با این مردمی که تا این حد نسبت به سرنوشت خود حساسیت دارند نمی توان کار کرد.

چگونه می شود یک فرد یا یک جامعه را که دارای حساسیت اجتماعی است، دپلی تیزه کرد و حساسیتش را از او گرفت؟ پاسخش روشن است.

جامعه شناسی امروز می گوید، باید اول آن مردم را شناخت و فهید که چه جور آدم هایی هستند و به چه چیزهایی علاقمندند، و چه زمینه های روحی دارند، و چه حساسیتی را می توان در آن ها جایگزین کرد؛ زیرا روانشناسی تربیتی می گوید، برای از بین بردن یک حساسیت یا یک عشق، در یک دل، باید حساسیت یا عشق دیگری در آن نشاند.

این موضوع در طول تاریخ تاکنون بارها تجربه شده و در جامعه اسلامی آن زمان، حکومت‌های بنی امیه و بنی عباس این اصل را خوب می‌شناختند، و معاویه بیش از هر کس دیگری از آن استفاده کرد و دلیلش این است که به نام اسلام بر علی پیروز شد، و به نام سپاه اسلام با علی و یاران علی جنگید.

خوشبختانه بنی امیه در این مورد به موفقیت کامل نرسید، و به همین لحاظ است که در طول تاریخ حکومت اموی می‌بینیم، همیشه اضطراب و قیام و عصیان مردم مسلمان به صور مختلف وجود داشته است، مانند حجرین عدی به صورت منفرد و حضرت امام حسین بصورت گروهی و مختار بصورت یک قیام کلی انتقام جویانه و توابین از اینکه یک شورش توده‌ای و ... بنی امیه همواره از اینکه مردم دنبال مسائل اجتماعی بودند رنج می‌بردند. معاویه تا می‌خواهد قصر سبزی برای خود بنا کند، با ابوذری روبروست که هر روز یقه اش را می‌گیرد و می‌گوید: «ای معاویه! اگر این قصر را از پول خود می‌سازی اسراف است و اگر از پول مردم، خیانت».

بنی امیه شایستگی خلق معنویتی را که بتواند چنین نفوذی در دل های مردم داشته باشد نداشتند و برای همین است که می‌بینیم رژیم بنی امیه نتوانست بیش از نود سال دوام بیاورد، چرا که مردم همواره به دنبال امامت و عدالتی می‌گشتند که در آن رژیم وجود نداشت و همیشه به عنوان اعتراض فریاد برمی‌آورند که «این چه امامت و عدلی است؟»، و این‌ها هرگز نتوانستند مردم را از این سؤال منحرف کنند.

اما، بنی عباس، که مردمی هوشیار و دارای وجهه مقدس انتساب به خاندان پیغمبر بودند و با ملت باهوش ایرانی آشنایی کامل داشتند، توانستند مردم را منحرف کنند، و چه خوب هم توانستند؛ چگونه؟

بنی عباس تشخیص داد که باید حساسیت دیگری در دل امت اسلامی قرار داد. آن‌ها می‌دانستند که جامعه مذهبی به شدت به پیغمبر اسلام و به قرآن معتقد است و خدا را می‌پرستد و نسبت به معاد و آخرت تعصب دارد.

پس بهتر نیست مغزهایی را که پیوسته در جستجوی تحقق عدالت و امامت هستند و همواره موجب زحمت و دردرس می‌شوند، متوجه تحقیق در صفات خداوند و منازل آخرت و الفاظ قرآن و فلسفه یونان و بقاء روح و جنس فرشته و جبر و اختیار و مسائل دیگری از این قبیل نمود؟!

من نیز همچون دیگران معتقدم که بزرگترین امتیاز و افتخار تاریخ اسلام که فرهنگ و تمدن درخشنان علمی اسلامی است، معلول چنین سیاستی است؛ اما افسوس، افسوس، که امامت و عدالت نیز قربانی این افتخار شده است.

سوء تفاهem نشود: من نمی‌گویم که تحقیق در الفاظ و معانی و بیان قرآن بد است. من نمی‌گویم که جمع آوری لغات عرب برای فهم بهتر قرآن بد است. من نمی‌گویم که تحقیق درباره جنس روح یا بقاء آن و تحقیق درباره فرشته و شناخت آن و درجات آسمان و طبقات جهنم و غذای بھشت و ... بد است. من هم معتقدم که این‌ها همه جزء علوم اسلامی است و باید درباره‌اش تحقیق شود. من هم معتقدم که جامعه اسلامی باید فلسفه دنیا را بفهمد و بداند که حکما و علماء چه گفته‌اند و از فرهنگ‌های ایران و یونان و نجوم بابل و طب مصر و علوم و فنون دنیا اطلاع پیدا کند - این‌ها همه لازم است.

اما من اعتقاد دارم که اگر علی زمامدار بود، و اگر امامت تحقق پیدا می کرد، همه این علوم در جامعه اسلامی به وجود می آمد و فرهنگ اسلامی زنده می شد؛ ولی در حکومت بنی عباس این کوشش های بدین منظور بود که حساسیت فلسفی و علمی را به جای وسوسه عدل و حکومت امام قرار دهنده؛ همانطور که می بینیم محمود ترک غزنوی که فارسی نمی تواند درست صحبت کند، و یا سلطان سلجوقی که با ادبیات فارسی به کلی بیگانه است، دهان فلان شاعر را به خاطر یک شعر یا تعبیر خوب پر از اشرفی می کند، و صدها اسب به او می بخشد، بدون اینکه از آن صنعت ادبی لذتی برده و یا از آن تشبیهات غزلی چیزی فهمیده باشد.

چرا شعر و ادب فارسی را سلاطین ترک نژاد غزنوی و سلجوقی این همه گسترش می دهند؟ چرا سلطان محمود غزنوی که فارسی نمی داند چهل و پنج هزار شاعر فارسی زبان در دربار خود می پروراند؟ زیرا هر شاعری یک دستگاه تبلیغاتی مؤثر برای سلطان در شهر و میان مردم است. برای اینکه فرخی سیستانی با اشاره به سلطان محمود به مردم مسلمان بگوید: «اگر رستم می خواهید، اینک رستم؛ اگر فقیه بزرگ می خواهید، اینک فقیه، اگر حکیم می خواهید، اینک حکیم...».

زمینه سازی برای محبوبیت سلاطین ترک نژاد را در میان مردم ایرانی مسلمان چه کسی می تواند به خوبی فراهم آورد؟ شاعر. من در عین حال که ترویج شعر و ادب فارسی را یک اصل مقدس می شمارم و در عین حال که به عرفان، به ابوسعید ابوالخیر، به باباطاهر عربان احترام می گذارم و در برابر روح بزرگشان خضوع می کنم، اما نمی توانم چشم را بیندم و طغول را، که یک غول خون آشام از ماوراء النهر است، ببینم که حرکت می کند و شهرها را می سوزاند و مردم را قتل عام می کند و علم را پوست می کند و دهانشان را پر از سرب می کند، و به همدان که می رسد از اسبش پایین می آید و با خضوع در کنار خیمه بابا طاعر عربان زانو می زند و دست و پای او را می بوسد، و می گوید در حق من دعا کن!

من نمی توانم ساده لوحی به خرج بدhem و این سؤوال را مطرح نکنم که چرا عصر سلجوقیان نام دیگرش عصر خانقه است؟ و چرا سلجوقیان خانقه ها را مملو از نذورات و فیوضات خودشان می کنند و آن ها را آباد نگه می دارند و تکثیر می کنند؟ برای اینکه می خواهند همین عرفان را، که بسیار مقدس هم هست، در مقابل حکمت و فقه اسلامی علم کنند. برای اینکه فکر تقدس بیزاری از دنیا و پاکدامنی، در عین حال که فکر مقدس انسانی هم هست، به درد آن ها نیز می خورد.

من در عین حال که گسترش فرهنگ یونانی را در اسلام و ترجمه همه آثار ادبی ایرانی را به زبان عربی و ترجمه همه آثار افلاطون و ارسسطو را به زبان عربی و ترجمه همه آثار طبی را از زبان های پهلوی و سریانی و یونانی به زبان عربی لازم می دانم و به گسترش طب و فلسفه و هنر و نقاشی و ادبیات و لغت و کلام و ... در اسلام افتخار می کنم، و این همه را باعث به وجود آمدن فرهنگ غنی و درخشان اسلام می دانم، ولی معتقدم که عباسیان این زمینه های وسیع را گسترش دادند، و این همه علم را تشویق کردند و حساسیت مسائل فلسفی و علمی و ادبی را به وجود آوردند، و در این راه این همه کوشش و فعالیت کردند تا دغدغه عدالت و امامت را در مردم از بین ببرند.

من نمی توانم باور کنم مأمون، که همه او را می شناسیم، دلش برای گسترش علوم دینی لک زده باشد، و بدین منظور مجالس بحث، فلسفه و کلام باز کند و علماء گوناگون را به بحث فلسفی درباره دنیا و آخرت و جبر و اختیار و روح و ماده دعوت کند، زیرا می دانم که هدف او از این کارها منحرف کردن افکار مردم به مسائل ذهنی و بحث های علمی و لفظی است تا این سؤال به ذهن کسی نرسد که:

«خود تو چه کاره ای؟ به چه حق بر این مسند نشسته ای و خلافت رسول خدا و امامت بر مردم را از پدرت به ارث می گیری و به پسرت به ارث می دهی؟ بر مبنای «شوری» و «اجماع» زمام خلق را به دست گرفته ای یا بر وصایت؟» و تا مردم نپرسند که: «آن همه داد اسلام از عدل کو؟ و فرق میان امت مسلمان و جامعه قیصر و کسری در کجا است؟».

و به جای آن ها ... شب و روز، اندیشه های هوشیار و نبوغ های مردم به دنبال کشف و شهود درون فرو روند و بر نیایند، و یا به ماوراء جهان بالا روند و در اندیشه حل مسئله حدوث و قدم عالم برآیند و مشکل جمع میان صفات خدا و ذات خدا را حل کنند. مأمون عباسی اعلام کرده بود که هر کس یک کتاب از زبان خارجه ترجمه کند و نزد ما بیاورد، آن را در ترازو می گذاریم و هموزنیش طلای ناب می دهیم. رندی که او هم دلش برای کتاب و ترجمه خارجی نسوخته بود، آمد توى کاغذهای ضخیم آن زمان کلفت ترینش را انتخاب کرد و ترجمه یک صفحه سریانی را به خط درشت بر روی آن کاغذهای نوشته؛ کتابی شد، سه من و نیم! آورد که من این را ترجمه کرده ام؛ کتاب را در ترازو گذاشتند و کسی که آن را وزن می کرد، نگاه کرد و دید که در صفحات این کتاب چیزی نوشته نشده؛ مثلاً در یک صفحه فقط یک «خ» گذاشته و در صفحه دیگر یک «ر»! فریاد زد «آقا، این سر ما کلاه گذاشته؟؛ جوابش دادند «به تو چه مربوط است؟ وزنش کن و هم وزنش طلا بد. بگذار او این اندازه سر ما کلاه بگذارند که ما کلاه گنده را بر سر همه گذاشته ایم!»

آیا واقعاً تیپ مأمون تیپ فلسفی علم پرست است، که این همه در راه گسترش علم بذل و بخشش می کند؟ دیدیم که در زمان معاویه همه دعواها و اختلافات بر سر بیت المال است، بر سر این است که چرا فلانی را در آن جا گذاشتی و بر سر این است که مأموری که در مصر گذاشته ای، آدم فاسدی است و اینطور زندگی می کند. همه طغیان های زمان بنی امیه اجتماعی و سیاسی است.

مثلاً یکی یقه خلیفه را می گیرد و در مورد بیت المال از او باز خواست می کند، و چون خلیفه بیت المال را بر اساس متن قرآن «المال لله» تعبیر می کند، ابوذر بر سرش فریاد می کشد که: بگو «المال للناس». خلیفه می گوید، مگر نه این است که همه از آن خدا هستیم، و ابوذر پاسخش می دهد که درست است، اما تو از این جهت «المال لله» می گویی که بعد هم بگویی من «خلیفه الله» هستم، و بعد آن را بخوری، و بنابراین تو حق نداری که بیت المال را «المال لله» بنامی، و باید «المال للناس» بگویی. همه اعتراضات و همه حساسیت ها از این نوع است، اما در زمان بنی عباس که «سیاست زدائی» صورت می گیرد، همه دعواها و اختلافات بر سر این است که یک عده می گویند «جبر» است، و گروه

دیگر می‌گویند «اختیار»؛ یک عده معتقد به بقاء روحند و عده‌ای دیگر معتقد به عدم بقاء روح. یک عده معتقد به قدم قرآن هستند و گروه دیگر معتقد به خلق آن و باز دسته‌ای معتقد به قدم متن و خلق لفظ آن.

این‌ها برای چه بود؟ برای این بود که مردم به جان‌هم بیافتدند و بر سر قدمت و خلق قرآن به کشتار هم دست زنند.

علماء را تشویق می‌کردند که بروند و در بین قبایل عرب بگردند و لهجه‌های زبان عربی را مطالعه کنند؛ این‌ها هم می‌رفتند و تمام عمرشان را صرف همین کار می‌کردند.

یک عالمی کشف تازه‌ای کرده بود، و آن اینکه: «إنَّ» همه جا نصب می‌دهد، اما او بر سر چاهی رفته و دیده که آن جا «إنَّ» نصب نمی‌دهد! این کشف تازه خویش را به خلیفه می‌گوید و چنان مورد تجلیل قرار می‌گیرد که شهرتش عالمگیر می‌شود! این همه تشویق‌ها و زمینه سازی‌ها امت اسلامی را در خط سیر حساسیت‌های کتابی و لفظی و بحثی و فلسفی قرار داد و این گرایش مترقی تمدن و فرهنگ و فلسفه درخشنان اسلامی را به وجود آورد.

اما در کنار آن «عدل» و «امامت» قربانی شد. زیرا تنها چیزی که به کار مردم می‌آمد، عدل و امامت بود و تنها چیزی که دشمنان مردم از آن بیم داشتند نیز، عدل و امامت.

دکتر علی شریعتی

پایان